۱۴۴۹

۱۵۹۴
۲۰۴۷۲

مجموعه دو رساله

۱- ایران نیاز

۲- مختصر از اشعار مجمر

فارسی

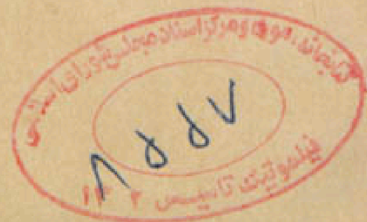
سنه ۱۲۸۳

مجموعه ۲ رساله

۱- نیاز
۲- قسمتی از اشعار مجمر



۱۵۹۴



مجموعه ۲ رساله

۱- نیاز

۲- قسمتی از اشعار مجمر



۱۵۹۴

۱۴۴۹
۱۵۹۴
۲۰۴۷۲

مجموعه دو رساله

۱- دیوان نیاز

۲- مختصر از اشعار مجمر

فارسی

سنه
۱۳۸۳

۲۰۴۷۲



دیوان مرحوم … بسم الله الرحمن الرحیم … [illegible]

شد غلام تو ماه کنعانی / بتو باد این عزیز ارزانی

زلف تو کیش اهرمن [illegible] / لب تو خاتم سلیمانی

منم از غصه تا به یعقوب / تو که از جلوه یوسف ثانی

دل ز گنج غم تو آباد است / جسم گور و بهه بود ویرانی

در کمال [illegible] لب ای شیرین / عقل دارد در کمال حیرانی

رشتم از طره پریشانست / کند او عمر در پریشانی

حسن ما شد نگار میریزد / آخر آن عشوهای پنهانی

خاک پای کسی شدم که بعهد / تا شود بر غبار ظلمانی

از پرستش [illegible] / در دیار عدم پریشانی

عقد نعیم تو جسم [illegible] / خبر از صورت هیولانی

هر [illegible] / [illegible]

پیش [illegible] / خواهد آدم فریب شیطانی

هر که [illegible] / [illegible]

هر که علم خبر ز افلاک / [illegible]

[illegible] / [illegible]

همه [illegible] / [illegible]

همه [illegible] / [illegible]

همه [illegible] / [illegible]

بار [illegible] / کند فرق [illegible]

بچه ای که چشم عجمی مشهور است   در جهان از نگاه او پنهانی

بجز این شهر از ملک تقا   همه را بسته با کم وفای

عمر این دستان سحرای جوابر   گر کتاب ورقش رها نی

در صحرا دشت زنگ رود بهان

ولد عمر کال من علیها فان *ایضا*

ابروت چنین کاست جانا   جلوه گر از رخ تو زور خدا

چشم تو چنین نشسته بر تیر   حال مسکین بنده در صحرا

سر زد از شرم لب لعل بخت   با هشتم فلک رود عیسی

چشم تو سحر سامری   ولله   سر زلف تو سحر موسی

یکسر سر بت ابروت ارم   سرو عالم مسکنم سود ا

رود اشکم از آشنا به بگر   دیده دلدار ازستی دریغ

رخش از آشنا سر که به   او از سر کشید بر لب از سرا

ل

شب وشی و داری عالم آتش   همه زلف تا نشسته آسا

دیدم از خود کلاه بر کو   صنمی بار ای حور لقا

سر و مرو پخ بجای سر بت   که کاکل سرور ا یغما

مشتری شود جان گرد کف   که بهای زهره زهر ا

گر دو رخ تو صنم اری   همچو مژگان پاره پرد ا

تر از کف کرد لوح قلم   قصه عشق نکسته آتش

ماه از چو عاشق از کوه   قامت از باز عشقم تا

دیده ام ز شب بر طور   از پای طور شه سیما

بر کیسه از آن تابان سحر ا   دل صبر ابکه او صبر جدا

در راه او شب خار دار تاکه   شاه پر خود کشید که آتش

همه پیمان شهر گرد ز   این راه ا زاین الا

در صحرا دشت زنگ رود بهان

و له ایضاً غفرالله [illegible] علیهما [illegible] رحمة الله علیه

گرد گرد رسم [illegible] سپهر | [illegible] سپهر
آنکه را [illegible] اقبال | تا در آن جا [illegible] سپهر
آنکه از وصف امثال [illegible] | [illegible] که در میان سپهر
در مکان [illegible] چون [illegible] از کمر | [illegible] سپهر
وارث [illegible] عشق | با مرور [illegible] سپهر
عمر جاوید [illegible] خضر [illegible] | تا از و عیش [illegible] سپهر
همره [illegible] | [illegible] سپهر
سایه [illegible] | [illegible] سپهر
سایه [illegible] در او | جلوه از [illegible] سپهر
[illegible] آن | آفتاب [illegible] سپهر
[illegible] | در کف [illegible] سپهر

[illegible]

لاله گون [illegible] جرعه [illegible] | [illegible] وادی [illegible]
هم از آن [illegible] | هم از آن [illegible] نشان [illegible]
[illegible] نگار [illegible] | نگار [illegible]
از [illegible] این آواز | خوش [illegible]

[illegible] روان

و له غفرالله [illegible] علیهما [illegible] رحمة الله علیه

دوش [illegible] مهر چهره گشود | عالم غیب شد [illegible] شهود
پیش خورشید [illegible] گشته | [illegible]
[illegible] ذره [illegible] | [illegible] خورشید [illegible] ذره را [illegible]
در نماز [illegible] | [illegible]
با [illegible] از طریق [illegible] | [illegible] آن [illegible]
[illegible] | [illegible]

چه مجهول را کنم معلوم — چه معلوم را کنم مجهول

حشو حق حیث علم و کتاب — تحفه‌ای نیست مشهور

به مقصد نشان نخضر راهی — بر او چهره‌ای مشعل‌های همه

هر که نیست لیبر و آتش خوش شیر — بس فروزد دل فرات که شود

جوش شد این سخن کش دنبال — ره گاهی مرد و رفت همه

گاه گویی چراغ نخواهد ماند — وانکه ماند چراغ نخواهد که بود

بگذر این دم که تلاش کند — آنکه دم میزند ز گلف شود

در حرارت ز رنگ گل ریحان

ولد — غیره گل مس علیها فان — رحمه الله

ای غلام تو ماه لعل لب — ای همه طلعتش ترا سای

زلف آن قامت سرو زلفش — برق غنچه‌ات ماهی

تبسم از رستی زلف اردار — گنج عمر تو ماهی

هوش شرح حکایت دشمن — زانکه این قصه هست افواهی

ای رسم عشق تو تهمت آن پر — کار زشرق زهره و سحرگاهی

ظلمات آب زلف تو چشم — که فتنه خضر را گمراهی

در سپهر مهر غایب است — اشک گلگون چهره کاهی

چشم آهوی شیرگیر تو را — میکند شرح روبه ماهی

دم هستی او میزند زنی — با همه شی صحرا هی

شد نیاید ز اصل مع وصل — این سخن را ز دری آگاهی

در حرارت ز رنگ گل ریحان

ولد — غیره مس علیها فان — رحمه

تا کرم لطف عشق تو زار جوش سر را — آتش شد حس خبر از هوش را

تا ز زلف از که بر عهد — آتش ز ره عمر دیار هوش را

از سودای دلارام سر — گر ده در زر هوش را

از خبرهای وحشت انگیز بشر شرم — دیدم پریش و شوره زار خویش را

از نکو آب رفته‌ها از من بگش — قرنهای دیده سر زار خویش را

رقص بزم مهر جهانم هم جوان — شد منزه هم سوز جهان زار خویش را

با دو ابر محبت و از رستمان نقش — از رها در آب دیده لاله زار خویش را

حاصل نقش از بهار بی بهاری کهکشان

از بهار تو بشر آگهی زار خویش را

ولد — ایضا

ای شه نکویان بهر جلوه بیا یار را — ما در پی بهر یار را و غصه هم یار را

با چنانم عشق آید برهان — یار عشق را در عاشق یار را

در ره عشق و عاشقی شد و دگر بیگانه — عشق سکشی که بی بهره‌ای یار را

چون سر کوی او که گفته‌ام از دردها — بهر جا را طی کنم یار جویار را

با تو اگر پیش از بهار شد جهان بر گاه — بر حقیقت اورد شب که یک یار را

هم شب در جهان هر شهر طی کند — در اندیشه‌ای که هم یار را

کعبه یا به حقیقت دگر از پیش — گشت حیران در بر خرقه یار شمع را

در بهار این سر و سر و انجم ارم — سینه از سینه یار آتش شمع را

گرد شام سر از غفلت شد در ... — از دم عشق دیده صبح حال شمع را

در خیال تو جهان ... نام — با خیال تو دوست از رخ شمع را

شرم عمر ... عالم ... — عشق ... که از نکته از ... را

این ... شد از دوست ... — ... یار را ... را

گر نام ... بر ... ادم

چون ... از ... عشق ... را

ولد — ایضا

همه جو ... بهر ... را — هر کجا ... خود ... را

... در ... — ز ... کند ... را

گشته ... دیده ... — ... را

گر بملامت شده‌ام شهرهٔ بازار عشق   سر و عالم [illegible] لم ز سودای ترا

از پی دلبری ای روح و تنم حلقه [illegible]   دل دیوان ز لفت [illegible] شوره کنارا

زلف تو هم چو [illegible] تو بر ما دارد   ای دیوانه ز عشقت شده سودا ترا

اشک را گر شمرد [illegible] عجب   نبود غیر [illegible] گوهر که [illegible]

ولم از عشق [illegible] در دل [illegible]   در سر و کار تو گم همه دارا ترا

عمر آن کس [illegible] در ره [illegible]

تا تو را [illegible] ترا نا با ترا

چه حکایت شکسته   محبت   چه دل شکسته   برای تو

سر دل و دین   قربان   جان و جانان   فدای تو

مرکبان عشق تو کنم   بر جهان [illegible]   تو تا [illegible]   [illegible] از تو

که کشته [illegible] رام   [illegible]   چه [illegible]   [illegible] تو

کم [illegible]   [illegible]   همه [illegible]   [illegible] تو

غم از روان

کی ای رو روان بحال [illegible]   سری گرد جهان [illegible] عشق تو

صد بار شده تربت روان [illegible]

در صحبت [illegible] حیران [illegible] برای تو

عشق [illegible] دل و جان [illegible] از تو   حسن [illegible] از تو

سر نهم بر سر زانو [illegible] عشق   در این معرکه [illegible] حرکات تو

روزی [illegible] صحرا [illegible]   تا [illegible] از تو

[illegible] کم   گشته [illegible] از تو

[illegible] از تو   [illegible] کمال از تو

[illegible] عالم عشق   عالمی [illegible] از تو

از [illegible] شعبه بار

[illegible] از زلف [illegible] از تو

ای [illegible]   [illegible] برای تو

تو ماه برج لطف و جمالی ستاره‌وار | دست بلای حسن و جمال آید از تو

ای با رخ تو گشته در شهر آشنای من | بیگانه گشته‌ام از انکه آشنای تو

ای شهریار من نگهی کن به بندگان | عمریست میرود دل من در هوای تو

ای ماه به راه تو لاله ز چمن بیار

جان آرم ای بت مهر لقای تو

صدر بلا از چه گشته‌ای شاه عالمی | معنی در این لا عجم از کرامت

پیش لای تو شمشاد چمن پای بگل | سوخت ز رخ خورشید فلک چهره‌ات

هر بیمانه که ما زیم دمی از چه بهشت | مستی ما ز می دگر جام دگر است

همه گویند در عشق است همه عمر بیار

می برم از دل بهر آرام ثمر است

۱ هر چمن برد از زر رهای و برم خوش | چو چراغ شمع از غمش تا سرم خوش

چاک او بر جسم از عشق | برسم تا بلای از دو چشم سرم خوش

عمری از آن بت سیم تنم نیست چه خبر | در هجر او چنانکه دلم چاکرم بسوخت

چه رقم شرح سوز دل بنویسم | قلم از شعله بر آن دفترم بسوخت

ز اشکم بتیره شد آتش دل | کباب آب دلم از [illegible] بسوخت

فردوس رقابت که [illegible] | رخش چو آفتاب مجلسم بسوخت

هر عطر و فا ز آب گل دیده | در درش چو عنبر و عنبرم بسوخت

بیا را از آتش عشقش خبر کن

کز آن آتش سراپا گرم گشته

۱ گفتم در سینه راز غم پیش حبیب است | گر درد وطن غریب ببیند دعوی نیست

امروز نیست کس که تواند گفت شرح | با آن نگاه نرگس مستم فرو نیست

گفتی بپای چه شمع بر سر قدم نهم | این بخت روزی حسرت است

شاهم ز خنده‌ات به چمن خندی | معلوم شد ما خبر از غنچه لب نیست

ای شمع اگر چه پیش تو پروانه | با آتش بسوزم او در آتش نیست

هر عمری است که در فصول		هر چیز که حبیب باشد حبیب است

گر سر نهد بپای عجب بدار

مادر عصم ز امیر و عجب مینز

بار بس [illegible] تو عاشقت		طالع هزار کوکب از آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

رخ صبح به بار خبری را [illegible]		واله اگر بیاد جمال تو عاشق است

[illegible]

ای دوستی که خار ره راز عشق تو		همچون کلاف رشته جان پیچ در پی است

خواهم که زیب دفتر خود داور دیار		از گفته کمال دلیلی که لایق است

عنوان جواز که طلبه مرد حق شناس		شهوت پرست که بود از کس که [illegible]

دو صد چو شه که ذکر روح پرور است		وین عطر از که داشت که عالم معطر است

کیفیت این نسیم سحر از کجا که باز		در بستنی از چه همیشه است و عنبر است

این غنچه از بس که از لعل شما است		وین کاروان چین که از جعبه دلبر است

این آب زندگانی که شه روان کرد		صد چو روان زیچه طلب داور است

خورشید جلوه گر شده بر بام آسمان		یا آفتاب است که گیتی منور است

ای بس بکری که بهشتی جمال تو		خورشید ز آسمان که در زیر پیکر است

یا راکه بشنوی ز فراق تو بر دلم		صد هزار زنده رفیق برابر است

لب بر [illegible] فراق تو		چون آن شکم اکمل که در آن [illegible] معطر است

[illegible] | [illegible] چشم [illegible]

١

چو [illegible] غمت شیشه دلم [illegible] است | [illegible] که از شیشه لایق سنگ است

گو چگونه [illegible] دل ما و دل من | دل تو و دل من [illegible] سنگ است

هزار شیشه [illegible] | گر جامه [illegible]

گر لطف [illegible] | چو شیشه که شیشه و الماس [illegible] است

ای گل [illegible] عشق تو [illegible] دلم جا داری | جان بیمار مرا با تو سر [illegible] داری

جان اگر بر سر راه تو [illegible] | که از آن لعل [illegible]

تو [illegible] | من [illegible] که [illegible]

رشته جان مرا [illegible] | با سر زلف [illegible]

گر [illegible] | نتوان گفت که [illegible]

مستوان داد دل عاشق [illegible] | سنبل آسا اگر [illegible] داری

دیده [illegible] سیار فلک [illegible] بیدار | که ز اشکش [illegible] سیاری

اختر ای عشق که آفاق و عالم [illegible] | [illegible] کشتی عشاق [illegible]

آنکه [illegible] چه شد | اختر [illegible] در دریای محبت [illegible]

ای [illegible] شعله جان [illegible] | روز [illegible] سینه از دل [illegible]

شیخ [illegible] که بر [illegible] | [illegible] که [illegible]

گر کشی تیغ که در پای تو [illegible] | [illegible] که [illegible]

[illegible] گفته‌ام ای شوخ [illegible] | صورت [illegible] که [illegible]

[illegible] که [illegible] روی دلدار [illegible] | [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] | [illegible]

کجا مثال تو در کارگاه ایجاد است | کجا مثال تو در فکر آدمی زاد است

نهان ز دیده مشو گر تو آدمی زادی | نهان ز دیده شدن شیوهٔ پری زاد است

ز چشم مست تو گر شد خراب ملک عجم | رخ چو روی تو اقلیم ملک آباد است

ز عکس روی تو در گلشن است چهرهٔ گل | به پیش قد تو از پا فتاده شمشاد است

اسیر آن سر گیسو مرا ز غم نیست | شهید آن لب شیرین مرا که فرهاد است

مرا که از سر زلف تو قامت در زنجیر | کجا ز لطف چو زنجیر او که آزاد است

چو داد نسبت عشرت دلم به عمر دراز | بیاد داد که بنیاد عمر بر باد است

نیاز اگر طلبد جان فدا ز غم تو | روان ز دیده سرشک چو شط بغداد است

نرگس را راه دوران شبان است | نه خواب عجب چشم پاسبان است

زلیخا طلعتی ظاهر شکم | چو چشم صاحب حسن دوران است

فکنده دلبران همه کاروان ها | خموش را چه به رب بر زبان است

همه به زلف تو واقف دو دلار چیست | کمر دلها بران به ... است

بر آتش سینه ام دل در پرواز شوق | تو به پروازی ز شوق آشیان است

نخواهم در جهان هم نشان ها | که در راه تنگ الم آرام جان است

نیاز از تنگ در مجلس نخواهد | که مشکل راه جانی آن زمان است

اگر گویم سخن از زلف چون زنجیر | ور نه داری قصه ای از روی چون شعر بر

رگ است کز راز قصه جان ... | در گلها ز رو گویان رنگش پر ز جیب

خون سینه ام که پا بر راه ... | لعل جان پرور رو ... چیست

نیست بر ... دیوانه را | مشکل از زنجیر او دیوانه ام ... چیست

از لب شیرین عشق از کوه کن ... | وی چون از دیده ... چیست

کز راز ... از عدل شهنشه عمر ... | باز در قلب ... هم ... چیست

پادشاه پادشاهان که به پیش ... | ... عالم گیر چیست

سرو گفتند که از باغ ارم شهره است / پیش چه قد تو ز آتش سوی صحراست

هر شب عقرب چو رود از پی گریه دم / گریم از عقرب زلفی که برو در قمر است

بس که از روی تو پرسیده ام که دارم خبری / که نه از جور دهن [illegible] که دم [illegible] است

اگر در خاک سر کوی تو منزل کنم / در ته [illegible] نفس از جو [illegible] است

گر تو آئین [illegible] فرد است / که رخ [illegible] گریه ام زبانی نظر است

بیقرار است چرا چون دل دیوانه من / گر شعله [illegible] نو باد سحر است

حرف آشفته من [illegible] عاشق / که دلم بهر تو از زلف تو آشفته تر است

جنت از خاک سر کوی تو بسته علی / چون رخ از آتش حجر [illegible] تو هم گوهر است

سرو [illegible] ز پاکان [illegible] بر جا است / [illegible] امید از [illegible] نقابست بر روست

[illegible] قد تو [illegible] / فتنه در چشم تو [illegible] بر روست

[illegible]

ای که از پرده برون جلوه ندادی رخ خویش / همه کس را چه کند علامت بر روست

لب فرو بست [illegible] / سر که پیش لب لعل تو [illegible] بر روست

شه [illegible] رقیبم تو [illegible] / هر [illegible] رقیب [illegible] بر روست

عکس [illegible] دل [illegible] / [illegible] نقش تو بود [illegible] علامت بر روست

[illegible] / [illegible] جهان [illegible] بر روست

ز رنگ اشک دگر دامن من [illegible] / کاش [illegible] عشق [illegible]

[illegible] زلف تو در بستر [illegible] / خاک [illegible] نو کرم [illegible]

پرده بردار که [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شب [illegible] / [illegible]

[illegible] خوب [illegible] / [illegible]

بر تو درویشی اگر شب سر ازو رست | با تو سلطان اگر روز که سکندریست

دل چه ره چه که تو تنبیه سحر جای | ای کبوتر چو که از عشقش همی است

خرد از خطر شکسی تو خوشت نیاز | بنجبر از بوی قلمش مشکین است

1 پرده جمال آن برآوردی بست | روی تو بینه شود از هر چه هست

پرده برانداز که جمیل صبیست | بت شکنه پیش رخت بت پرست

روی تو آب رخ خورشید برد | قد تو بازار قیامت شکست

صفحه هستی چو تو صورت نیافت | خامه قدرت چو تو صورت نبست

داد من وصلت چو برفت از دست | کور دو د فرخ لقب زد دست

آتش شوق تو در دلم سوخت | ناوک عشق تو در دلم نشست

پیش رخت شمع به تعظیم خاست | نزد قدت سرو به خجلت نشست

بنده شود مهر اگر ... | نزد قدت ... به ... خاک پست

ای که دلم بسته به یک زلف | ... رشته الفت گسست

چشم

چشم رخ جان بیع ارادت بریده | روح رخش ... مودت گسست

جز بهر از جان نیارم و ... | تا سر کوی تو دیدم نشست

سیل از ان مرحله با لحظه خاست | برد از ان ناحیه مرحله رخت

1 ژاله بر لاله دگر از ابر بهار افشانست | جام می خنده زنان در کف میخواران است

رنگ مستی نتوان کرد که در میکده ها | چشم ما ... بر آب از غم هشیاران است

... که درد دل خود پیش طبیبی ببرد | که از آتش غم جان دادن بیماران است

بر دل من شب هجران تو امروز چه جان | صورت روز قیامت که به ... کاران است

خواب از دیده و دل از سینه برد زلف | حلقه زلف تو سر حلقه طراران است

ساغر بر سر جم چرخ ز مستی شکند | نه از عشق تو تا در سر میخواران است

حلقه در گوشه که شود حلقه زلف | کانزین حلقه ... ... گرفتاران است

قوت ... قصه ... که از ان ... | ... سبز خط ... که ... از ابر بهاران است

پرده نشین آن نگار زهره جبین است | پرده عالم دریده و پرده نشین است

جلوه طوبی است یا که نخل قد تو | نور تجلی است یا فروغ جبین است

چشم تو یاره زن طارق سپاه است | زلف تو یا کاروان کشور چین است

گوشه نشینی هوس مراست هر دم | خال به کنج لب تو گوشه نشین است

صف زده موران خط گرد عذارت | ملک سلیمان به زیر نگین است

مهر فلک کاش روی خویش بپوشد | روی تو خورشید آسمان و زمین است

سوی نیاز ای فراز ناز نگردم | گوشه چشمی فکن که گوشه نشین است

وله ایضاً فی المنسرح

گوی دو زلفت جای دل زاست | جانکش همه دل هوای جان است

صد چشمه خضر از لبت عیان است | صد صف ز چشم فتنه نهان است

ابرو که متاع حسن کالاست | ابروی چو جان کمان بوده است

۱۸۱

سودای تو هر کرا بجان است | آسوده ز سود و از زیان است

ای توشه ز غمزه‌ات روانم | دل بسته چهره‌ات توانم

دادم هوای دیده جانم | چشم تو مرا فریب داده است

تحویل کس از چه ما نشینیم | یا رفته فرو در انگبینیم

شیرین شه لطف شکر نیم | تا نام تو بر لب و دهان است

ای گرد سفر ز دیده باز آ | رحم آر بجان ناشکیبا

از اشک روان مرا نصیحه | هر لحظه هزار کاروان است

ای شمع که شب کنی همه روز | با آتش راه عالم افروز

بیدار شدی تو دست تا امروز | کان درد دل و جان فریبان است

در کشور حسن کامرانی | هر حکم که کنی توانی

از مهر سپهر را بجوانی | در حسرت دلبر وان است

ای رفته ز دیده در بر من | باز آی چو جان به پیکر من

به پای بنفشه تو ز بستر فتم | نه از آنکه خاک آستان است

فریاد از آن کمان ابرو | وز غمزهٔ آن دو چشم جادو

این پیکر من که گشته چون مو | از موی میان آن کش است

گرد است نیاز از چه دارم | از لالهٔ اشک رنگ کاهش

ای هم لعل لبت بر شکر [illegible] | گر لاف مسیح زنم بر لب [illegible] است

آن کیست که سرو در افکنده خرام | سرهای سروران پیش رخ او [illegible] است

شیرین سخن و غشوه گر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر دیده کریم رخ همش [illegible] | [illegible]

چشم سیه اش [illegible] | روی چو مهش [illegible] دل [illegible]

[illegible] | کار روش کمان ابروی [illegible] است

گر چه من ز علم کار [illegible] دلت خرم است | که دهنت همه ز جان [illegible] است

چون چشم که از کف دل تو [illegible] | از آن [illegible]

گرانم [illegible] زلف [illegible] | که از غمش دل شکفته [illegible] است

[illegible] شوق [illegible] | که ملک صبر [illegible] است

گرانم سرو قد [illegible] | [illegible] است

سجود [illegible] که در دور کار حسن [illegible] | [illegible] عاشق [illegible] است

صبا اگر [illegible] حلقه [illegible] | که دگر [illegible]

هر لحظه [illegible] صبح [illegible] | [illegible]

اگر نسیم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نیاز از سر ره دوری چنین در درد گرفتار آمد   سا همچنانش از ... کرد [illegible]

۱ خوش است ای دل که با چشم سر در دفتر آن است   تو از پیاله می ز می لبان چو کرست
فتاده هر طرف خلقی از آن نگاه کوست   برو ز چشم تو ای رم کز رخ نگه نیست
کمال قدرت خود صورت سحر نمود   که این چنین قلمش صورت جمال تو ست
از آن نگاه و جمالت همی بسوزد کس   که هست زلف تو ... در ... [illegible]
منه قرار تو جانم بسی کن مکن   که عاشقان تو جانها گرفته بر سر دست
دلم شکسته اگر شد ز چشم تو باد   سر قدح به سلامت اگر که شیشه شکست
سوار قرینه ای قافله رهبر من   که ره بیابان نتوان قدم نهادن پست
دلم خلاص نشود از جهان و چه جهان   فتاده اگر به زلف ... کند ز دست
نیاز از سر لعلش خلاص نتوان شد   از این کمند بلا صید دل کجا بر جست

۱ برآورد جعبه زلف سیه چو شب سیاه   در ... که ... از لب نسیم [illegible]
از درد رقیب تو ستمگری [illegible]   عمری ... [illegible]
از جسم و جان من درد از دست   کاملی عشق تو از ... [illegible]
حرف ... من ره دم ... [illegible]   مرا تو صحبت کوته سؤال آب و جوا [illegible]
در ... وصالت ... [illegible]   تحمل ... تشنه که ... [illegible]
جز ... من و چشم تو ... [illegible]   ... سینه از که ... [illegible]
الهی تو وجود ... از سینه دل ... [illegible]   مردم ... ز ... [illegible]

از که ... تو ... کار ... [illegible]   آنکه دارد ... [illegible]
شانه گستر رنگ ... زلف [illegible]   ... زلف ... [illegible]
دل زلف رودی ... چشم ... [illegible]   ... [illegible]
فارغ ... کار ... [illegible]   ... [illegible]

پیشانه از عاشق روی و وا شید شیدا
پر چهره خورشید و سر از ماه بجز داد

دل آرزوی سرانجام دارد / این سوخته فکر خام دارم

سر باشد کف در ره کو / تا دوست سر کرده ام

در حال تو زیر زلف سیه است / کی دانه هزار دام دارم

هر بهر وصال ابروانت / عمریست که جا سام دارم

انگار که جفا و جور تا کی / آخر همه کس علم دارم

زخم است عشاق / با تیغ تو التیام دارم

دور از نیاز در لب تو / این شیشه کم در کلام دارم

ننگ از محبتم گو که یار دارد / این ابیات این از دل عار دارد

دوری تو با من تا چند بر او / صبر من از تو تا کی قرار دارد

۱۱۸

ابا بر سر ما سایه ز بالا / در آستان جانان کس که اراده

گر کوی تو زر بگذارد در دامن جانان

اگر سیاه چشمی در ره گذار دارد

منت کش چشم تو ... نتواند / سیلاب اشکم جز من بسر کوی نتواند

جان از ... مشغول ... / روز و شب در ... جز ابروی نتواند

بحر شعله که بیاز آید از آن حباب

سحر گر از درد از آن شب جان نتواند

صبحی اگر دمد بخت من از خواب / از درد هم آید در بر من در رخ

حلقه زلف تو را گر دست ... / دست در حلقه زلفت در ...

مرغ اگر دانه بچیند بر بام ... / مرغ دل را بچه سان دانه ...

آنکه از دیده گریان خسرو ... / بیداد آن لب خندان از آن خنده ...

دردا ز مهر ... جان ... / که چه ... نوازش ... آن ...

عیب ... در ... / ... دارد / ... جای ...

گر دو ... سر راه ... / در دم ... نتواند

... در ... / ... ندارد / ... نقش ...

دی چین سر زلف شب همه بشکسته کهی	ماه رخسار تو بر روی کسی هر دم بخرام

حظ تماشا به فراز تو که از سرو گذشت	زلف مشکین تو بهر که بر رخسار آید

بی خبر از غمش که ملک از وصلت گذشت	صد زبان گهر و شیر تو چه بلبل بسراید

گر نهی در بیشه زاران سر تو شهدها

بفدای تو زنار تو شوم از سر له

سر زلف حدیث شکر زقند	در خنده زبان لب شکر خند

از زلف شکسته تو پیداست	بس عهد شکسته و سوگند

از زهر غمت تو بسی	برخواست که هیچ صبر بر کند

ای روی نو از جمال خوبی	آیینه قدرت خداوند

در حسن چو چهر تو یوسف	یعقوب نداشت چون تو فرزند

رفت است دل چو من یا از گرفت	صد ناله برآید از دم زنسه بند

در وصف دهان غنچه تا کی	غنچه بدر آن غنچه تا چند

مستم من از جنون عشقش	نگذارم و بگذرای خرد و بند

دارم تن ضعیف چون کاه	بار غمش چو کوه الوند

افکنده بپای شیر گیرات	زلفش چه کمند شاه در بند

ای مایه بازار سخن آن زلف

سر از فرق نثار تو کنید

لاله برزاله و گل از ابر بهار آراست	جام می خنده زنان در کف سخن آراست

نرگس بنظاره گاه در پیکرها	چشمه دیده پر آب از غم هشیاران است

آمده پیش لب شیرین کلامت لب قند	نیست از گریه من خنده بهر آن لب قند

من زلب شیرین سخن کهنه پر قراره	بارغمت آمده چشمه چو لعل تو کند

کشته ابروی زلف تو بسیار کوی

که بهر سو برده رخنه که از بار لب قند

چو شمع از پی تو هر دم بسر شد | از آن آب آتش بر سر شد

بدور جان دیوانه بزنجیر | ز زلفش بس چو دیوانه بسر شد

شنیدم بانگش ز جا بردم | سحر گویا که جان محشر شد

جفا دیدم ز دنیای فرزندان شد | وفا گویم جای پیش بسر شد

غمی از بوده غمم جسن | ز زر و دل شکسته اسم چه بر شد

گرفتم خوب یاری را عادت | ندیدم جز [illegible] اسیر شد

ز سر عشق او گشتن خبر گشت

نیاز از همه عالم بخبر گشت

بخط سبز لب تو کلامم دادند | ندیدم اندر آب حیوان قند [illegible] دادند

زنده بودم بغنچه لبانش گویا | تا که بردم بوی خنده جانم دادند

دلم آتشکده گردید که از لب | بنقش چهره ز رنگ چه [illegible] دادند

تا که لب تشنه ماندم بهره [illegible] عشق | چشم بر دو چشم چه [illegible] دادند

لعل تو ز جنس روان از قند ارم | بعوض آمده جسن ز کلامم دادند

آن نسیم خورده زلال از چشمه لعل | بخضر کاب حیات از لطفم دادند

دلم از صیقل عشق آینه گفت | پس در آنجا چهرا از پرتو دانم دادند

هر سر نیشم شده از نو که حکیم | [illegible] نی ز رنگ صفاتم دادند

هر قدر جور جفا که آید به من | که بار با آن صبر و ثباتم دادند

بر [illegible] ساده رات گوهم [illegible]

تا که [illegible] عصر [illegible] دادند

چو زلف تو [illegible] بر دل [illegible] | ز لنگه [illegible] بحیرت از [illegible]

تو لب لعل زلیخا [illegible] که از [illegible] | هزار یوسف [illegible] در چه کنعان [illegible]

هر [illegible] چشمه [illegible] از [illegible] | که [illegible] صبح از آن چاک [illegible]

[illegible] سلطان زلف [illegible] | که عمر [illegible] تمنای [illegible] حسن [illegible]

فدای جان [illegible] عزیز مصر [illegible] | بیا در خانه دل [illegible] الاحزان [illegible]

رسید دهر به نوح بلا خبر باران
که کشتی دهر نشکند که طوفان شد

که از سکندر آتش نبع گوهر زا
که سینه چشمه دار آتش تشنه کامان شد

ز بیم عدل شهنشاه مملکت آرای
نیاز رفته از آن چشم مست پنهان شد

شنوده‌ام که کسی از حسن دیده پوشیده
که از لب تو روی تو کوه کف زده شد

جان بخیر بزم شوق تو در بر ترا
دل بعضی ز شوق عشق تو چرخ گشوده

جلوه قد تو دلالی صنوبر بکند کم آرد
پرتو نور تو نور رخ خورشید شده

نه مضرات جفا تو نی زر بی از تو سلم
جنگ بلا از آن جان نگه انگیز شد

ز آنکس بدی که طوفان که گو ز آن شیدا نبود
دیده‌ام شوشو ریب که هر لحظه نجوم شد

گر نیاز از لب دلکش یار نقش نشد
فدای از خصر بیار آتش کشته شد

سر گران از بزم من بر آن دمی نبود
حیف از این عمر گرانمایه که بر خس شد

گوهر چشم از ابر از همه اغصان گیان
برق عشق تو که بر خرمن جان بنشیند

کس نزد خال تو در دهن غنچه چشم
که بیک دانه خال از کم فرزین بنشیند

مهر پرستیده شود آن که ز چهره برقت
آب آتش بر لب دهن سر بنشیند

روز بگذار که مور نشسته خمر سینه
چند با کعبه رخ چرخ کهن بنشیند

سالکان کوی تو ماراز خط خسته
نه قضا زار آه اما بعضی بنشیند

اوراد خط تو باری چه قدر قد بست
جان فدا آنکه از خط چه ختن بنشیند

اندر آینه همی دهر بهایی سیف
از لعل لم کسی از حس چمن بنشیند

خرمن صبر بیار آتش غیرت سوزد
بید آرد از لب زلف دل خسته شود

گفتم آن که از دو لب بر آتش خیز زند
از جفا در آتش دلم آه که دامن زند

افکنه بر چهره گره زلف چلیپا بصنم
آتش اندر جسم جان صد آه زند

بوی آن از پیرهنش گو غنچه از صبا
پیرهن چاک از گریبان تا دامن زند

من سوز را ز حرارت عشقش به هر نفس
بر تیغ تیز آتش من آتش مجمر زند

تا دل من کف زنان بر رخ جانان نثار
همچو سعادی که تازیانه به شتر زند

قهرمان فتحعلیشاه که در کار گنج

از آتش ضعیفان ابراهیم بر زند

بنگ بار زلف مشکین یار
داد جانهای عاشقان بر باد

بعد از این بنده است از قد تو
پیش از این سرو بود آزاد

آتش سینه را نهان دارم
گرچه باشد چگونه در داد

لیک پنهان نمیتوانم کرد
زود چون دود رخنه بغداد

چه خوش است از نوای ساز کرم
مثل هر زمان زمان زاری شاد

تو به پای که بخش شیرین
من به پای عشق چون فرهاد

هر روز صبر من کم و عشقم فزون شود
در حیرتم که عاقبت کار چون شود

غمم فزون و صبر کم و غم غمی
گر این چه کم شود از آن فزون شود

شاهدی که را ز دل جوش آتش
با زمزمه‌ای که توام رهنمون شود

از دل ملاحت بود لیک دم به دم
بیم که از رشک دامن لاله گون شود

عمری است بی‌نگین جگر پرورده‌ام
کار من که از لب لعل تو خون شود

خون را که در بیت باده نباید
لیکن که با بخت گل ابر لب من خون شود

ای دل عاشقی ز عشق تو دل خرم کرد
در پی آن چه من خواهم ز پی ظلم کرد

زهر جفا نخواهم که به‌گذر عشق بتان
ای رقیب به تو لا پس افزونم کرد

من ز جام می ذوق در میخانه جام
فارغ از تخت جم و جام فریدونم کرد

سینه‌ام از صفحه تیرهای مژگان لیک بودیم
صفحه زلف تو زین دایره بیرونم کرد

چشم یار در غم هجر را به پیمانه خون
چهره با بوی من ز دیده پر خون کرد

کاش بیست صفتانی که در این بازار — دل گم گشته تست بازار گرم بازارند

سرو شمشاد و صنوبر به چمن پیدا است — تا به پای قد تو بست از این قامتند

درد دیوار شکسته شده ز عشقت خانه — عشق آنان که ندانند غم از دیوانه

قصد جان داری از آن زلف دراز پریش — که هر روز تو صبح لی انها دارند

عاشقانند که ز فراقت خوش آن — همچو شهد شکر به دور لب هم ازند

نه بهاری است نه بهاری چمن بیمار

که چه رنگ همه گلهای چمن بیمارند

دوش در کلبه احزان با همه تنهایی — شکر به فرج عجب در تو ازربود

دل ربایا که چشم طره او تا ربایی — در چمن سرو تو بی جای رعنا بود

هر کس بسر کوی تو دارا که غمش — از چه در خانه دل از پی ویرانی بود

خبر عشق رسید عزیزان آرام — که در این بحر مرا کشتی طوفانی بود

آشکارا است که جان من بیچاره بود — دل ربایی در دل غم پنهانی بود

از برای نخل غیر مرا کشت بیا — از کشتنم بشد از آن جا پشیمانی

تو هم از غمزه حسن جلوه گری — من که ز عشق تو بچه در بدری

چشم تو تا نبرد از لب ما — ارنه جهرها در بدری

ای بباید بری ز چمن تو — در خیال فرشته پیکری

با وجود تو ای فدای تو جان — نیستم از همه خبری

در جهان ز فتاله از نظرم — بر رخت دیده ام نظری

چشم دارم که چشم از تو ببند — نیستم از تو چشم بر دگری

سوخت این آسمان ز شور دلم — که در تو نیست اثری

جان از آن نرگس خمار

بحر را الالی از ...

زنار بر سرم نیست که گذر نمیکند — بار ز چشمش بسر میکند

وله ایضاً رحمه الله

اگرچه پیش عالم سخن نمی‌گوید | اگرچه شمع نسوزم خبر نمی‌گوید

بیا که قرار تو جانم که لوح دهن | بجز خیال تو نقش دگر نمی‌گوید

ز لوح پرس ز حال دلم که تلخ | که کس ز نیش اش کمر نمی‌گوید

شبی بیا که روزی چو جلوه رخ تو | هزار غنچه بیش قمر نمی‌گوید

بگو باهوی شیر افکنی که ناله | که کس شکار از این پیشتر نمی‌گوید

وله ایضاً علیه الرحمه

کس نبرده چو چون دری در کوی | رخ بنمائی اگر در ... ری لبی

باده کش چون زلف چو گر ... | نرگس چشم خود خراب از لبی

غم نهفته ام ... ابر ... تو | هر طرف دارد چه زلف قرار ...

هر که ... در ... شهر عشق | هست و هر کو به ... غظمی

عالمی بخشند ... لعل ... | کس ... دارد دل ... حمی

آنا

ای که ما را ... بیار

حیفش ... عشق ... درون ...

... بار عشق تو نامه ام ... | ... چه تو ... رباب

... که ... عشق ... | ... قیصر ... نحی ...

... | همه بند ... چه ... غم ...

... | ... او که ... نحی ...

... که در ... خبر ...

... خفته ...

ز کوی آن که ... | ... در بر ... م

بیا ... قرار ... | رفته ... خبر ... م

... | ... بی ... م

ز شمع ... که ... ام آری | ... پروانه ... دارم

نظر ز روی تو پوشم که از نهایت لطف
مباد رخ تو خجل گردد از نظرم

گر از تو دور چو پوشم دلم بجا نرود
دگر نظاره کنم چون چو بی‌بصرم

گهی از آن رخ تابان در آتش جگرم
گهی از آن لب شیرین در آب چشم ترم

شبی به روز نبردم بی وصال تو در زمن
نیاز از تو ندارم بر که شکوه برم

دوباره بود اگر آید این کرشمه و ناز
روم بکویش که دیگر مگو بیایم باز

چه چشم از غمزه تو آید بدوستی و نیاز
که دام چنگ بر آهو ز آرم سواز

تو آنچنان که عزیزی به نزد دل من
ز دامن یوسف کنعان به مصر بی اعزاز

خیال روی تو بهتر بود ز بخشش آید
شکنج زلف تو بهتر بود ز عمر دراز

ز عشق دارم تو جانم مدام دیدگی تو
بشوق نام تو در چشم همیشه در پرواز

چو بسته‌ام به کرشمه زلف زر کاکلت
مگر نه بسته‌ام اسیر عشق بگر باز

بوصف حسن تو ام هر چه نقش بارکام
برای عشق تو دارم از آغاز

روم ز خویش پس پشت کرم نخوت شاهی
بخدا از تجوام مردم یار نخواهی

من که از بهر تو بر کوی مقال نظم
آمدی بر سر تو کردم که زمن نفرت نی

گفته بودی که پس از مرگ بحالت نشینم
خوابی منتظرم تا بحالت نشینی

ای طبیبی که بود در زلف تو جان بیمار
ز نسیم لحظه بیا لی که مراد نمی‌نی

به نیاز از چه برابر دلی چمن نخرام
چمن علاقه از این نجم او درد جای

به تمنای گل در چمن هوس کردم
نه که دردسر بقفس نشیمن کردم

بر تو روی تو نمودی هر لحظه گلا
چون زلف سحر از ظلمتی کردم

شام از سر تو که زمهرت به که
سینه را چمن نفس آخر همه در دل کردم

همی آمد که چه بال است از آن شوق
مرا که بیاد دل اخصر ز این کردم

که جامعه بخته که از آن نهان
زخم شمشیر تو از دیده بیرون کردم

باز کشیدم سر از آرزوی هر دو جهان — از تمنای تو تا دست تغافل کردم

باز از آن بزم که جز جنگ منش بر سر نیست — رگ جانم بنخراشیدی و شبنم کردم

پای بر دارم کز فرق نهم از ره ناز

بر در چه رصد رخصه نشستن کردم

هر دم از رشک تو بر دامن نهم گل — نالم چنان چو ناله هزار صبح

جز زلف و کاکلت نشنیدم سخن — یک شهر را بتجربه زلف دگا کج

دانم که گشت چرخ بنقش و داد — رصوان زخصه ساخت بناله سبح

دل بر دنا دل کشته که کس — نشنیده است بی‌در هر کرا کج

نکرده لب دوا که لام داده — نرسیده بهر سینه مجروح صبح

این زین نیاز هجرت چه سیکشد

چاره بناله تو نشنید سخن

میگر زلف گره‌گیر سیب از نازان — سر دکار زلف دیوانه بزنجیر کشید

کوتاه از زلف

کوتاه از زلف یقه برعرض نقش تو باد — کز ازل با هم آن عمر تصور کشید

که نوایم که بپایم زکمندت برهم — ایکه عشقت بیکی سلسله صد گردن کشید

سرو را قامت دلجوی تو از پا فکند — ماه را حلقه زلف تو بزنجیر کشید

بخت من خواب پریشان تو با که گویم — زلف آشفته شده و صورت تغییر کشید

بتوان بهر علاج دل دیوانه من — از سر زلف بدوش آنچه بزنجیر کشید

چاره ناز براکردن آخر کار

روز جان داد آن آه درد کشید

چه جای چاره بند بندم — لب از زلف تو عشق چه بندم

چه در عشق تو جان دادم نباشد — زحسرت احتیار از رخ کزندم

آن شاخ بلندم که از رسد دست — مگر کاری کند بخت بلندم

نباشد سر درون بازی عشق — که با نیروی صبر از پا فکندم

چه کار از دست شد سودی ندارد — بیار گفته بیهوده پندم

با هزاران دیده گر چهره روز دیگر نکند | گوشه‌ای چون گوشه چشم تو کمتر دیده است
ناتوان چشم بیمار تو روز و شب هم | بر نمی‌خیزد از آن بستر که خوش خوابیده است
گر نمی‌خواهد رخ او قبله جانها شود | پس چرا چون کعبه از زلفش سیه پوشیده است
اینقدر از تحت ... خود شنود گم او | نسبتی دارد به آن مژگان که برگردیده است
ساده‌دل کی گشت خود از گریه‌اش پیدا | من که دیدم برق و باران خنده پوشیده است

ای که می‌پرسی چرا شوریده دارد دل نیاز
باز پرسد زلف یار از او چرا شوریده است

١
پیغام حسرت میده هجران یار شکیبم | صبح مراد میدهد از آن حضه خیز
خیز ای صبا بیار ز سوی گلعذار بگو | یارا که از گرسنه شبم روز رستخیز
برقع بگیر و رخ به ... غالی بسوز | بگشای چشم از نگهی خون من بریز
ور زمی کمی که طاقت ... گریه طاقت | دامن مزن که آتش من سخت گشته تیز
جان بر لبم آمد لب به لبم بنه | کین جان به لب آمده را دارش عزیز

[illegible]

نرگس که شد گه دور شوخ چون بزم ما | دیر آمدی به پرسش من زود بر مخیز

دادگا امید آنکه رحم و داد به یار
ابد بر تو چون کنه از حرشی گریز

١
دل به یرش شد ز عشق تو پاک | پاک بازی اگر کنیم چه باک
من کجا در رگ خیال تو ام | ای جهانی تو برتر از ادراک
من کجا لایق شکار تو ام | ای جهانی بسته بر فتراک
داده‌ام دل به گوش خنجر | که ز گوشش بغلطد افلاک
در هلاکم ز چشم بیمارت | که چنین خفته زیر تیغ هلاک
ای صبا سوی سرو چالاکم | نغمه‌ای شوم برو چالاک
از زبانش بگو تا چند | دیگران از تو شاد و من غمناک
تو و آن بارهای آتش رنگ | من و آن ناله‌های دلش باک
پا به هیچ چو بر سر من | سایه می‌افکنی اگر بر خاک

گر زحال عبد می‌پرسید

قالوا ذاب قلبه لهواک

بگذر ز سرم چه سپرم | تا خیزم و جان نثار گیرم
وقت است که از جنون عشقت | ای کعبه زلف خود اسیرم
دامان تو گیرم و بگریم | در پای تو افتم و بمیرم
با حسن تو مادر زادم | وز مهر تو دایه داد شیرم
از دیدن تو نمی‌شوم سیر | با آنکه ز جان خویش سیرم
هر گوشه بغمزه ترک چشمت | در کشتن عاشقان دلیرم
آهویم و در شکار شیران | چون شکر شیر گیرم

تا چند بنالم از غم عشق

هر شب بفلک رسد نفیرم

ای از کتاب حسن تو خورشید آیتی | افسانه تو گشته ز عشقت حکایتی

بر هر ورق نوشته ملک از حسن آیتی | بلبل گرفته از غم عشقت حکایتی
چون غنچه نسیم از گلت رسد لطیفه گوی | این باغ و بوستان ز جمالت حمایتی
ای خواجه سوی بنده نظر کن بعنایت | سلطان اگر کند برعیت عنایتی
زوالی مباد تا ابد این پادشاه حسن | از امر و نهی والی عشقت ولایتی
هر صبح بر نسیم صبا کاش خوش زبان | تا هر زمان ز روی تو گوید روایتی
بازا که جان سوخته دارد بروی تو | چون حلقه‌های زلف تو چشم عنایتی
کوته شود حکایت محشر اگر رود | از قد و قامت تو بقامت حکایتی
ای گر نه داستان محبت بیان کنم | بگذر ازین سخن که ندارد نهایتی
کام نیاز از لب شیرین بر شکر | از خسرو و جهان تو چه‌ها شکایتی

شاها کنون که آیت چتر جلال توست

خورشید آسمان کم برافروخت رایتی

شبی ز رغبت نیاز که میان نیم نگفتم | که دوش تا بنور روی تو بر آب جان گفتم

تو که طاق از نکو نامی لطف بیان کنم — که ز طاق ابروانت بهار در جهم

ز من ای صنم مرانم چه گذشت در حضورت — که ز خود خبر نبودم که چه گفتم و شنفتم

لب کاسه غنچه خواهی بزدانه غنچه گفته — با دست بوسی تو که چرا بت شکفتم

بعد از هزار حسرت که ز در خود مو دور — من و آن هزار حسرت که بجان خود نهفتم

همه شب بعد بالین بغت چو سر نهادم — همه خار گشت بستر چو مرا دگر تو خفتم

مژه بست گو چشم که بسیار کار دارم — خس و خار رهگذر را تو که هر گل برفتم

کدام تاب و طاقت که کشم غم فراقت — که ز خاک آستانت قدمی کجا برفتم

صنما بگوشت آویز که چنین دا کرد — ز رخ شاه در آن گوهری که تازه سفتم

شه کشور جلالت که دعای دولتش را — من خسته صبح تا شام بصد نیاز گفتم

انکه در کتب نخست درس محبت دادم

بعد هر چیز که جز عشق تو بود از یادم

تا شوم خاک ره عشق سلیمان کشیم — که بهر سو بنهم بعد آنکی بادم

بر من

نه چنان کشته‌ام از نرگس تو خوب — کابرانه لطف این دو رخت آبادم

از نوای چابه گلگون به لطف زلف رنگش — یا رب از زلف عشق تو مبارکبادم

بچمن سرو روان تا کنی از کاشن روان — تا دگر سرو بگوید پس ازین آزادم

لب شیرین کش تا که نگوید فرهاد — جان شیرین بهوای لب شیرین دادم

تا بود در چشم منی ظلمات و کوثر چکنم — پس بود در سر ازین چشمه تماشا دم

همه از جهان در دور حسن تو بعد — اول از بهر چه تعلیم دهد استادم

گر بنا مهر و محبت گنهی بود نه بار

ورنه با جرم چرا از نظرش افتادم

گر نه عشق شه من خاری لعیدیم — کاشکی از سر این کار نمی گردیدیم

من نه تنهایم اگر کس بیارزد ترا — از غمت این همه بیماری کشیدیم

کاش آن دم که رخ خوب تو دیدیم در خواب — تا که واقعه بیداری کردیم

گر نشانه از دل کم شده می‌طلبد مرا — کو هر کوچه و بازار می‌گردیم

دل بدام غم از آن دانهٔ خالت افکندم — که بدام نقطه چو پرگار سر گردیده‌ام

حالت مرغ گرفتار ندانستم — که بدام تو گرفتار نگردیده بدم

کاش آن روز که حسن چهره بیارایید — یا نمی‌کاش چو دیدار نگردیده بدم

دادم از جان اگر از هجر تو مانند نیاز

کار در عشق تو دشوار نگردیده بدم

بخت یار تو ام با خود سری — حیف باشد با تو یار دیگری

تا تو رفتی رفت جان از پیکرم — مانده‌ام دور از تو با جان دیگری

هر کجا هست کعبه بر پا فتنه‌ای — هر قیامت کعبه بر پا محشری

شوق دیدار تو در هر دیده‌ای — عکس رخسار تو در هر منظری

حرفی از عشق تو در هر نامه — وصفی از حسن تو در هر دفتری

شور غوغای تو در هر مجلسی — سور سودای تو در هر کشوری

در نبرد عشق و عقل ای دلربا — آری این گیتی بیا آنه لبری

مولفه:

سرفکنده پیش شمع شب مدار — پا بنه تا من بهم اندازم سری

انگه غم شیشه قاشم قلاب‌وار — تا شوم چون حلقه بر چشم دری

چون نیاز از کلک شکرریز بیار

تا شکر هرگز نیابد مشتری

۱ با خویشتن توان یک لحظه سر کرد — نه عشقش میتوان از سر بدر کرد

نه در دل میتوان این درد بنهفت — نه کس را میتوان زین غم خبر کرد

نه بی‌رویش توان سوی دگر دید — نه با رویش توان فکر دگر کرد

نه روزی میتوان با او شبی بود — نه شب را میتوان با او سحر کرد

نه همچون شمع در پیشش توان سوخت — نه چون پروانه گرد او گذر کرد

نه از غیرت توان با غیر دیدش — نه از حیرت به روی او نظر کرد

نه از بامش توان پرواز کردن — نه از کنج قفس بر زیر پر کرد

نه با نازش نیاز ما توان گفت — نه مانند نیاز از وی حذر کرد

با تو من هیچ نیم گر تحفه مبینی — کس چو من بسته عشق تو بیکس نبینی

پیش روی تو دل خود را اگر آئینه کنم — ورنه تا دیده بر آنم افکنی از خود بینی

صبرم از زلف تو و آنکه خلقند پریشان شد — شتری را که شود پاره مهار از بینی

تا که راه نظر افتاده در آن گلشن حسن — بر سر هر گل شده دیده‌ام از گلاب خضیبی

رفت در خنده چو حرف از لب شیرین آمد — خنده کس نشنیده است بدین شیرینی

بو ما از چین سر زلف تو بنفشه گلچین — تا دگر مشک در این ملک نیابی چینی

روی رنگین تو شد جلوه گر خاطر او

ورنه شد شعر نیاز از چه باین رنگینی

رشکم آید چو خورشید بهر خانه در آئی — یا چه به بهمه کس گشته ابرو نمائی

شوم انم همه دل که اگر صورت ببال — پیش آید ز رهش جان و دلش ار بنمائی

خبر خیالم رو جهدم تو بپسندم — نجلم گذر در کجا لم دگر آئی

ای که زور اق محبت خبرت نیست — چند بر رهی دفتر بیهوده دم آئی

[illegible]

چه شمع دمی چه پروانه نسوزی — بوی کاری نشنیدی ز چه بیهوده برآئی

که ما در تو نبینم که از ره رب نقال — که تمام آئینه قدرت صانع اما

لب فرو بسته نیاز از غم دل گوید

کس بسلطان جهان جان نبرد چه نگوید ما

مهر در بهچه نشنید اگر از بهچه در آید — ماه تو روی تو پوشید اگر از بام بر آید

مرد از شوره جانم بسوی سخط دیده — حیف آن دم که بمیرد دم ما

پیره را لاله بکلاه ... بستانم گلستان — که بجا ماند زره تو شعله بیائی

تا زبان کس نکشد به کجا لب شیرین — بجگم تو چرا آن شیرین بکشائی

گوش چون حلقه بهاره ارب زنجیر — گوئیا چشم فلک دیده در خانه ما

گرچه ابنه بنده مگی ار تو سلم — که مرا نام که نبود زبان صدائی

گوئی امروز در آنجا ابر ار سر گوش

ورنه از چه دیده بیجوده عمر در زلف ما

خورشید فلک جام می از حسن تو چه جای / مه بر لب جوی تو شکسته سبوئی

سودای تمنای تو در هر سر بازار / غوغای تماشای تو در هر سر کوئی

آن شیر قوی پنجه که صد سلسله بگسست / دیدم سر زلف تو کشیده به یک موئی

عمریست که ما در طلب روی تو / گردیم روان هر طرف از بهر چه جوئی

من بعد چه حاجت تو که کنجی بنشینیم / سرگشته بگردیم چه زلف تو بموئی

ای آنکه وفا یکسر از تو ندیدم / چشمت بروی تو مرا هر سوئی

برخیزم و از بعد تو کوی تو نجویم / گر بعد وفاتم نه کنی زنده بموئی

فالی همه آفاق بیار از تو ببیند

منظور مبارکی بجز از قمر نورانی

رخ و زلفت اگر گفتم شب و روز / شب قدرست امید وگر روز نوروز

ز طالع گشته با صبح دولت / تو از در آمدی با بخت فیروز

بعکس چهره تا بر خاک افتد / ز گردون آفتاب عالم افروز

مگر باران

مگر باران اشکم آن برد آتش / که بیرون آمد آن برق جهانسوز

رضا دارم به پیکانم مزن زه / نگویندم که از روی دیده بردوز

مرا زین کشمکش عقل بگذار / مرا چون شمع بجز عشقش بسوز

بس از اسرار عالم چه جوئی

بس کنج غمش درد دل بیاموز

ای آنکه کرده با خبر از فرقتم / برخیز با معاینه گردد فنیم

از یار برده جلوه رویت دو جهان / بر باد داده فتنه چشمت سلامتم

من از در تو پای چه مسمار گشتم / کو بند سر اگر همه خلق از ملامتم

خواهم بخشش چشم تو بسیرم هزار بار / وانگه لب تو زنده کند از کرامتم

گر یک قیامتست بپا کرده حبیبا / هر دم قیامت دگر از فرقتم

ما نیست از آنجا که نام عشق

از لوح روزگار رفته رقم

ز شوق بیخبر از جسم بی روح و جانم | بخود دمی که نرم بسکه در تو حیرانم
ز چاک سینه ام آگه کسی نبود دریغ | که دست شوق تو تا تو چاک در گریبانم
دلم خوش است که بسته است عهد جمعیت | خیال زلف تو با خاطر پریشانم
مباد آنکه ز جا خیزد غبار نشسته | غبار در گهت از آب دیده بنشانم

رسد بدامن آن نازنین اگر دستم
بسی ز روی جهان آستین برافشانم

۱

بزن ای عشق آتش در وجودم | سپهری تازه پیدا کن ز دودم
برای آفتاب عالم آرا | به یکسر گشته ذرات وجودم
سموزون باز کرد آن قد و قامت | ز قد قامت عکسش در سجودم
ز دو عالم دل بهر موئیش بر بست | گره تا از سر زلفش گشودم
بنه پا بر سرای دیده آشنا زود | که هجران تو خاک درگه زدودم
گهی در پیش او نالان چه چنگم | گهی در بزم او سوزان چه عودم

روان شه انجمان رهدر

روان شد آنچنان ره رو ز چشمم | که افتاد از نظر نشنیده دردم

شب راز خویش گفتم گرچه گیری
چه گفتم به گوشه ابرو نمودم

تو آن دسته خوبان زرتت بنام | که دور کار تو آمد عیار حسن تمام
نموده ام بصفای تو خمخانه خوش اقبال | که در طریقت ما زمزمه آب بی تو حرام
روان نسیم صبا ای بر شاهان | ز من با آن شه خوبان ببر لطف پیام
بگو که جان بخیال تو با هم بودم | از این چه تا تو دلت میکشد بسر گام
که از مرغ نوا افتاد در کمین گاهی | که هر طرف صید بیش نهاده دانه دام
اگر بقهر بسوزی اگر بجود کشی | که بخشش تو از رحم تو خواجه علام
گمنج مستی که از خود روم بیش آیم | گهی زره به سبا گهی خنده جام

اگر ابر کمند نب رسد چه عجب
گزین شکار فراوان براد وفا دادم

گر نشوم ز دولت تو کسی الا که جحیم / سو چشم من ز رقیبان تو بحجاب نعیم

بار کاریست که گیسوی تو ام کرده چو جیم / حال آشفته و قدم خم شده و جسم سقیم

جان من با لب او آب حیاتست بجسم / دل من با رخ او آتش طور است و کلیم

این نه بی نیست که پیغمبر حسن از اعجاز / کرده بر ماه رخت صورت خورشید دو نیم

همت حسن تو گوییست ز مور خط تو / مملکتی خوبتر از ملک سلیمان تسلیم

قصه عشق من و حسن تو امروز نه نیست / این حدیثی است که گفتند بدوران قدیم

زنده کار ز در گوش نوای کو بنیاز

در مدح حضرت لطف زین عبد الله العلیم

گشودم دیده بس بسی بهر بومم / نه در چین است آن صورت نه در روم

میانش موی لیکن موی باریک / دهانش نقطه لیکن نقطه موهوم

دلم با عشق او چون شیشه و سنگ / تنم در هجر او چون آتش و موم

رخش در دل ربائی با نخست / لبش در جانفزائی رزق مقسوم

نه همین در زیر زلفش خال مشکین / که در آن نقطه هزار است مکتوم

نه بزم او نه مشهورم نه غایب / نه پیش او نه موجودم نه معدوم

نه وصلش را طمع دارم نه هجران / نه محرم در برش هستم نه محروم

نسب راز خانه ترکان چنگیز

نوید لیس سر العشق مکتوم

سیلها از مژه ام آمده پیوسته بهم / داده هر یک ز دل و دیده من دست بهم

کعبه پیوسته مرا دیده برخسار تو باز / آنکه بر روی تو ابروی تو پیوسته بهم

ها بر گیسوی تو عهد پریشانی ما / بسته بودیم دل از زلف تو شکستیم بهم

راهروان تیغ کشیده بهم چشمانش / چکند از بر سینه این دو سینه بهم

گره از حلقه آن طره مشکین بگشا / که جهان رشته جان بر زانوان بسته بهم

ای لب هر دو سه که بگاه آنها / بر زند باد از آن طره چهل شست بهم

همه در حلقه آن زلف پریشان افتند / که دل جمع در آن دایره بنشسته بهم

تا سخن راز لب شیرین تو در افواهست

چون مگس بر سر راز حسرت آن دست بهم

بر شاخ گل سحر که نالیدن هزار | از دوستان عشق چه دانی هزار زار
ای عارض تو خوشتر از صبح نوبهار | وی طره تو بهتر از شام روزگار
چون چشم روزه دار به یک بنگه عید | باشد برابر رخ تو چشم بیداران
در دست باد زلف تو افتاده بی قرار | گویا ماری بمانده جمع با قرار
خال سیه که بر رخ چو ماه چه تو گل | در آفتاب محشر بود بر گناه کار

لب خنده چه قدر ای یار پرور

تا کی بیت یار دل آزار ده یار

تعالی الله چه شیرین است خنده شکر آمیزش | اگر ریزد شکر بالا فزاید صد ملک پرورش
هویدا شد قیامت از قیام سرو دلاویزش | ز خاطر شد سلامت از نگاه فتنه انگیزش
بزد فارغ نشینم از پریشانی اگر روزی | کنم در کف حال دستی از زلف دلاویزش

امام شهر را گویم به سان رسم پیرانه | اگر دیگر نپرید خمر مردم چشم خون جگر
شب آخر شد نشد به خواب از غم فکر | شراب صبح گاهی بار مستان سحر خیزش

بیت رازدار شاه بهرام که بوسید قند

من درین دره می داد در پند پرورش

به طور عشق اگر رهسپری نور برم | ز شمع روی تو نوری به کوه طور برم
ز خاک پای تو در گوشه کفن بندم | که جای سرمه از بهر چشم حور برم
بوقت مرگ لب لعل من بگذار | روا مدار که این آرزو در گور برم
دلا در سینه نیز دو گیتی شکیبایش | چه سینه اگر از حضرت تو در برم

بیت راز آگهی سر لطفش منید بهم آن دست

که چون کلیم ز ظلمت رهی به نور برم

کسی نقشی که از جان کشیده | که گیرم صورت جانان کشیده
برویش زلف یا بر روز روشن | قضا نقش شب هجران کشیده

بنا میزد قدش سرویست دلکش
که سر بیرون ز باغ جنان کشیده

بکفر زلفش آوردیم ایمان
که نقش کفر بر ایمان کشیده

بطرح گلشن کوی تو نقاش
مثال روضه رضوان کشیده

بدریای گرفتارم گرفتار
که موجش نوح را دامان کشیده

ز دردت میکشد منت چنان دل
که کس هرگز نه از درمان کشیده

چرا از دیده بردی اشک ما را
بناز آنکه ساغر پنهان کشیده

از برای هر کسی روزی ز سر الماس بخشند
جای دل در سینه جای تو در الماس بخشند

تا کدام این منصب پروانه لایق شد
بهر شمع عارضت هر گوشه مجلس بخشند

دیده هر کس شد محرم دیدارت
پیش چشمش صد هزاران چاه یوسف بخشند

از ملامتها نمی‌رنجد که در عشق دل
گر از آن خاک در تا عشق او کی بخشند

بزن باز

نیست باک از جور و جفای چشم دل تو
وای بر جان دل آنکه شده بالای تو

دل تو سخت و دلم نازک ای شیشه گر
دل تو چه سنگ است که دل پای تو

دانم البته از حسرت رخم داری
وقت جان دادن اگر نامد آنکه لبان تو

سینه هم جای تو در جانب تو بپا نه جفت
که بود در دل خون گشته من میراث تو

زخمهای تو از آن کشته نسیار
که بر آنها بسر زخم دگر قاتل تو

ز روی ناز نرگس خفته‌ام خواب کن
وانکه بیک کرشمه جهانی خراب کن

ساغر بیا بیم ده دلبر لبم گذار
در سینه آتشم زن و دل را کباب کن

گاهی بعشوه رونق حسن پری ببر
گاهی بغمزه خانه مردم خراب کن

زانکه دهان مرا سخنی غیر مرحمت
خواهی بقصد آور و خواهی عتاب کن

این نیم جان که مانده ز هجران بیار
انکس شب رحمتم بکار شتاب کن

با رخ خوبش چرا زلف فری ساخته — کفر و دین را بهم از بهر چه انداخته

در شب زلف چه افروخته آتش طور — ای که تخت قمرت از زنار برافراخته

از برای دل دیوانه بنا گه بست — اینهمه سلسله از زلف چرا ساخته

لاله گون است رکاب تو مگر گلگون را — باز در خون شهیدان همت تاخته

مانده از پیکرم پیرهنی چون فانوس — بسکه چون شمع تنم از همه بگداخته

من به بستان ز یاد قدت اگر ناله کنم — ناله چون از غم سرو تو بگنبد فاخته

گفته مهر صفت سایه بخاک اندازم — پس چرا سایه بر این خاک نینداخته

همت مشفق در اینجا به چه جانبازی

خانه دل که ز غیر همه پرداخته

شیخ نخجیر تو بس گرم نبود بازارش — پنبه بعد از آن روی نخجیر بار آرش

اندر آن خانه که خورشید رخت جلوه کند — همه مهر زند طعنه در و دیوارش

دیده را الحق بکشاید نظر یوسف را — گر ببیند همسر ره تو در بازارش

گر بگویم سخن از طره آشفته او — زاهد شهر من آشفته شود دستارش

طوطی کلک بیان را ز هوس قندلبت

روز و شب شهد شکر میچکد از منقارش

هست در هر خم زلف تو هزاران نخجیر — که بهر حلقه زنجیر تو یک شهر اسیر

گر متاع تو جهان در قدم انداختم — آستین بر زلف ای دنیا رسد چنبر

تصور نشود غیر تو در دیده من — صورتی جز تو ندارم بسراپرده ضمیر

گر بسوزیم ز دل عشق تو بیرون نرود — عطر بیرون نرود آن زده از مشک و عبیر

عجبی نیست اگر سینه کنیم سپر — گر کمان خانه ابروی تو سیاه ابتر

ناوک چشم تو افکنده هزاران آهو — حلقه زلف تو در سلسله دارد چه شیر

تا ابد کم نشود مهر تو از جان شکیب

گر ازل عشق تو آمیخته ادراکش

دارم از آتش عشق تو فروزنده دلی — روشنی از شعله آهم شده هر انجمنی

بشکنی گر که انگشت و جوهم از بیخ | شوال و ز دلم بیخ ارادت بکنی
سرو پا سوختم از عشق تو چون شمع مرا | همچو فانوس از آن بیت نگهبر بنهی
من نهادم سر چه زلف تو سر و پا بشکست | گر از این شکنی قیمت عنبر شکنی
مشنوا ای فلکی مهر فلک از خاک | تو از پرده زرخ ره بحقیقت فکنی
لاف با گوش چشمت تو از آن بزنی | گوش نه فلکی از بگمش بر جبین بزنی

رونق قند بود قیمت شکر شکند
گر بیارز آوری وا آن لب شیرین سخن

از دست چرخ فتنه در دلو لولو گیرد | بحر بنهد گدایان تو دامن گیرد
ماه از آفت نقصان بره قلم | برش خویش گر از حفظ تو جوشن گیرد
سینه خصم نهد گر صفت ره بگریز | راه بی قهر تو بر کف چو فلاخن گیرد
هر سری را که جدا سازیش از تیغ بخشم | مشکل این است دگر زلف تکلف گیرد
گر بنام تو کسی راند قضا در رهیز | با شکش سنبله کینه خرمن گیرد

الی آخره

ایمن از آفت ایام شد آنکه گشتن | هر چه غیر از در است امروز پس گیرد
دست جود تو چو خشتی که امروز زرگشت | از زر و سیم گدایان تو دامن گیرد
اگر شعله مهر تو در سینه بکشد آتش | از پس مرگ در اعضای بدن مسکن گیرد
از شه شحنه ایام زبانش بکشد | غیر بر حسب زبان هر چه بر آن گیرد
آتش تیغ تو چون سوزش بگدازد | خویش را گر همه خصم تو در آهن گیرد
آب از آتش قهر تو اگر بریان است | زره از موج خطر از بهر چه در تن گیرد
گر همه توسن چرخ آمده جور سپهر | رام ضبط تو نه زان گر همه توسن گیرد
هر چه تا که برآید ز کمان کمرزم | جای در سینه پر کینه دشمن گیرد
تو رای را ز خاک در تو باد صبا | روز و شب خاصیت عنبر و لادن گیرد

فی الغزلیات | شعر آنچه رسید از حسنات کرم | و شرح کتب الفقهیه
وله فی المدیح | بو گذر از آن که لطف تو کلش گیرد | الائمه علیهم السلام

ای ز بت آسمان در هم ز عنبر آنی | یا منور قبه شاهنشه عقبا بنی

یا ظهور جلوهٔ نور کلیم از کمال حق
یا کف موسی درآمد از سینه سینائی

گر نه این طور تجلی حق از بهر چه بود
اندر این آتش که آفاق دید چه پیدائی

عرش فرش آستانش چون کعبهٔ عشق
زین جمع کبیر مگر در سر تو بود آتشی

فرش این درگاه جای اولیا و انبیا
اولیا و انبیا را جای از این بالاتری

کیست دانی صاحب این بزم و عالی سما
صهر پیغمبر علی عالی اعلائی

والی ملک ولایت صاحب تیغ دو سر
آنکه از حکمش زمین و آسمان بر پای

آنکه از شمشیر او هنگام هیجا بر زمین
صد چو حیدر ابتر از یک ضرب چون جوزائی

گر نبودی ذوالفقار تیغ شاه لا فتی
بر زبان کی آمدی لا فتی الا علی

آنکه از بهر سجود آستانش با تجشّم
عکس خورشید فلک را از ره برگزیده

دین را بال آسمانی گشته دست کردگار
ای ز تو در جیب موسی را ید بیضائی

وسعت ملک ترا از جهان یک معموره
عرصهٔ جاه ترا عالم یکی صحرائی

نیست در اقلیم ... همچنین
وانکه بالاتر ز تو تنها و یکتائی

شخص عقل و نفس و آبای عناصر توئی
نفس کل عالم و آدم را ابو آبائی

نسبت‌ای تو و قدرت مهر تابان
ذره و خورشید تابان قطره و دریائی

در تکلم از تو عیسی را لب معجز بیان
در کف بیضا ز تو موسی را ید بیضائی

شد ملک آدم ز انوار تو مسجود ملک
خاک را ورنه کجا این رتبهٔ اعلائی

جنبه‌ای عالم جاهت تعلیم ...
صد هزار از چه مسیحا ...

ای ز خود سنگ آب و هوای چشمه ...
اشک حسرت تا ابد در دیده ...

هر که از خورشید لطفت سایه بر وی فکنده
فرش ایوان سپهر عرش ...

در کف فرش علی درگهت جاروب زنند
بال رضوان زلف غلمان گیسوی حورائی

بر درت ایران اگر چشمهٔ آب ...
در درت نادان اگر خضر ...

قصهٔ تو گویم ...
چشمشان سویت ...

ساکنان آستانت فارغ از رنج و غم
ای خوشا آن بنده ...

فخر از این ...
سکه ...

نثار زورق نوح کاین کشتی از موج بلا | گر جهان طوفان بگیرد در زمین دریا کند

کز ملالت دوری از لعل لب جانپرورت | پس چرا در کاخ چار ارکان هستی [illegible]

از درِ داغ که هست این سبز خوان هفت سپهر | عرصهٔ ملک که [illegible] انجام و [illegible]

بعد عمری گوش بیمارم گرا و را [illegible] | من زبانم [illegible] از طول [illegible]

نه همین [illegible] خبر [illegible] | از پی وصف تو نادانی [illegible]

دست فکر از دم [illegible] | چشم عقل از [illegible] که تو نابینا کنی

رحم کن ای کشتی نوح منی [illegible] | چشم در غرقاب محنت دیده طوفان [illegible]

گر تو کارم [illegible] نسوزم روز حشر | گر تو امروزم نوازی کی غم فردا کنی

از قضای آسمانم گر [illegible] | از بلای روزگارم [illegible] پروا کنی

بار اعدای ترا در کام زهر جانگزا | تا جهان باشد [illegible] ساغر فلک [illegible]

بار جیبت تو از [illegible] | تا زمین آسمان از حلیهٔ حسن تو [illegible]

در مدح خاتم | المرسلین و خاتم

النبیین محمد | صلی الله علیه و آله

نخستین عقل [illegible]

نخستین عقل را بر فرق از هستی [illegible] | چه او [illegible] داد از چار گوهر [illegible]

همه را آورد از [illegible] لطف خاک | برآورد خیمهای بی‌ستون بالای [illegible]

ز حکمت چار طبع مختلف را الفتی داد | که چون [illegible] شمع از یک [illegible]

[illegible] در خلوت [illegible] | که [illegible] کشور

فلک [illegible] | ملک [illegible]

چه دریا که از قطره [illegible] | که باشد چون زمین و آسمانش [illegible] لنگر

چه صحرا که از ذره [illegible] | بیابانی که نهایت او [illegible] اول و آخر

نه [illegible] دارد [illegible] دل | [illegible] ذات پاک او [illegible]

نه پروا [illegible] قدرت [illegible] | خبر از سر منزل [illegible]

فلک را داد تا شمع مه و خورشید [illegible] | که تا پروانه [illegible]

که از [illegible] آن جلوه که شمع وجود آید | که آید [illegible] وجود پاک [illegible]

محمد که هر دایره [illegible] وجود او | جناب [illegible] کعبه [illegible]

بمعنی اولین فیض رفیض داور دانا | بصورت آخرین لطف ز لطف خالق اکبر

همای همتش از دام صیاد حوادث فرخ | غبار درگهش بر طلعت نقش ازل زیور

مرادبان کمالش در ادب کف دعوت گونه | دارایان جلالش ثابت [illegible] چنبر

زلال حکمتش از کشت آمال جهان آورده | رواق درگهش از طاق ایوان فلک برتر

فلک گوی ز شبه با خصم وی زر مهر جا | که شد نوبت کامش برند ز رعد و محمر

سزاوار سر در جیب فلک بی چشم و بی بصر | ز هم آورد دیر از بر مرئی اشکال [illegible]

زمین آسوده ماهی همچو فلک بر گرد مهر | شب معراج از بالا از نامه [illegible]

مقوس سایه [illegible] | اگر باغ ادب ز [illegible] حسن عنبر

شب قدر از [illegible] | کجا ارزو روش [illegible]

حجابش شور [illegible] | که [illegible] جان [illegible]

چه حسن نهار [illegible] | چه غنچه بهار رفع قولش [illegible]

چه شد [illegible] خضر [illegible] | چه آنکه در کفش [illegible]

ازاوج عزم

گرفت از جنت آب حیوان خط | نهد از غیرت آن لعل درکان حاکم زر

زهی در جستجوی خاک کویت روضه رضوان | خضر وار آرزو دیت تشنه چشمه کوثر

صباح حشر چون آفتاب بر دوش تو بنهاد | بر آرد سر ز رهن از قفا که پیش چشم خسرو خاور

شفاعت خواه بر خیر دهر امت و داور | کنه از شرم بگیرد که اله الحشر

چه طور با شفاعت هست دیگر دادخواه | که شیطان را هوای روضه رضوان بود در سر

شها کی مدح چون من [illegible] لایق | که جبریل [illegible] حمد و نعت [illegible]

من آن مورم که تا رخش از پای سلیمان [illegible] کف | تو آن شاهی که چون [illegible] سلیمان شان آور

طمع دارم [illegible] سلیمان وار [illegible] | تا من [illegible] مور [illegible] کمتر

در مدح زلالی — بیا از دو نعت تو قصیدی رنگین دارد — مستفعلن

مطلع العجائب — الا صد بار دستش را چه ابر از زر — معانی الرطب

از گل [illegible] از جواهر الوان | شد [illegible] سحاب دامن [illegible]

از شاخ از شکوفه تاج سکندر | بار صبا [illegible] خلعت سلیمان

از گل سوری چو برفروخته آتش / بلبل بیچاره را بسوخته دل بریان

سینهٔ غنچه را به تیر تا شود تنگ / دست بنفشش گشاده بند گریبان

عکس گلستان نگر که لاله در آن / آمده چون لعل یار و در و علقان

چون لب و دندان چو کرده لا / جز ز ماه ای یاسمن چون لب و دندان

پیرهن فستقی به غنچه شود چاک / فندق سیمین صبر زبر دار پستان

تا که لب بید مهوا بهادن لاله / باد صبا مشک کشته عنبر ارمان

باز نما بر ز موج آب به نخجیر / آب کند از حباب یاد ز مرجان

بر لب جو خیزد در آب تا به / شاخ گل ارغوان ز شاخه مرجان

نفحهٔ باد صبا چو روح مسیح / عکس شکوفه در آب مریم عریان

تا که مرید پای بید کشته به هرا / شکوفه کف نور نرگس موسی عمران

کوه و بیابان نگر ز لاله و سبزه / غیرت خلد برین و کوه بدخشان

بر رخ لاله نهاده طرهٔ سنبل / بر سر سبزه فتاده سایهٔ ریحان

گل از

گل همه زآوای نغمه شاه زنند / بلبل گوینده بر نثار قضبان

شاه ولایت علی که جوهر عشقش / همچو عرق بر عذار شاه غضبان

آنکه بود از کمال صورت معنی / صورت آیات حق معنی قرآن

آنکه سپهر از لبش نشسته به ایوان / از پی رضای وی ساخته شعبان

گر هوای حرمش بود حنیفی / نقش نگین است در شریعت نعمان

پادشها آنکه از برای وجودت / آمده موجود هر چه هست بکیهان

در کنف رحمت تو حضرت آدم / جنت بهشتی که زد ره نامه شیطان

همت تو دستگیر بود وگرنه / نوح نه دیدی ره نجات ز طوفان

بنده درون راز در تو بود سکندر / شرق و مغرب اگرچه داد بفرمان

ره بنجات بنده بود که خضر / در ظلمات از برای چشمهٔ حیوان

گرنه ز لطف تو بودی کشتی / آتش نمرود بر خلیل گلستان

یوسف صدیق از تو جست خلاصت / راه به ایوان نبرده بود ز زندان

نقش نگین گر نشدی نام همیت — دیو پری کی شدی مطیع سلیمان

خلق دبستان علم فضل تو اند — خضر که بود اوستاد موسی عمران

ذره لطف تو صد هزار چو خورشید — قطره جود تو صد هزار عمان

رشک برد مشتری از آن لب و دندان — جای گرفتست آن تو کیوان

چونکه نگاه غزالچشمان نجم آری — چون نکف آرد سپهر سر گریبان

چون ورق گل کباب دارد چرخ — مرغ تو را هر که کرد زینت دیوان

زآتش چرخ شها بیار نشد — معصیت او اگرچه هست فراوان

مهر تو زر منیر تحفه طاعت — روز قیامت بیاورند چه میزان

تا که کند ابر گریه جانب گلشن — تا که زند خنده گل بطرف گلستان

چون گل با عدو ابروی دل خصمت — گریه کنان باد این خنده کنان آن

در توصیف آمدن معشوق و نشاط و صحبت

بود دم شب که شمه ز هجران نگار — چون شیشه پر شرابا چون شمع اشکبار

بیدار مانده چشم در خواب رفته بخت — با هم کنار کرده دو پر اختر م کنار

که چشم سوی در که در آید نگار در — که دست سوی دل که بگیرد بر قرار

گاهی ز رشک سرخ رخ انوار لاله گون — گاهی ز آه من دل افلاک داغ دار

کز در آمد آنکه مرا غمزدی — وندر بر آمد آنکه مرا بود غمگسار

ابروش چه ماه ولیک از زمانه سنبلید — قدش چو سرو لیک سر دارد ز شرم بار

بر برف شانده عنبر از آن جعد مشکبو — بر گل نهاده سنبل از آن زلف تابدار

پنهان در آورده قه در آن جعد عنبرین — پیدا هزار حلقه از آن زلف تابدار

گفتا ای گرفته دوری من از دل بکوان — گفتی بروده برف من از کف قرار

چونست چیست حال تو از چه دران — از رشک لاله گون شده تن لاله زار

گفتم که ای غلام تو خورشید آسمان — گفتم که ای مطیع تو جمشید روزگار

هر شب چو شمع تا بسحر گه گداختم — از آتش فراق تو در درد انتظار

تا که در انتظار تو عمرم بسر رود — تا چند از فراق تو جانم شود فگار

گفتا وصال من اگرت هست آرزو — آن تحفه که هست سزاوار من بیار

گفتم که نیست در کف من غیر نقد جان — گر خدمتم دهی بفرست کنم نثار

گفتا که نیست قیمت یک تای موی من — گر جان دهی بجای که هم صد هزار

گفتم ز جان عزیزتری نیست در جهان — جز خاک پای خسرو دین شاه کامکار

یعنی علی عالی اعلا که پایه‌اش — از خاک درگهش فلک زین تاج افتخار

گفتا ز بهر مدحت او گر طبع تو — هرگز ز موج لؤلؤ افکنده بر کنار

گفتم مرا چه رتبه که مدحت گری کنم — آنرا که کرد مدح نبی وصف کردگار

گفتا که خواهی از پی مدحش برای تو — گویم یکی قصیده بمطبوع ابرار

گفتم اگر کرم کنی از روی [illegible] — از جان کنم همیشه غلامیت اختیار

بر کف گرفت لوحی و آن سحر آفرین — کرد این قصیده از قلم ما بری نگار

مطلع ثانی این است — ای بر مدار حکم تو افلاک را مدار — قصیده دیگر

در مدح امیرالمؤمنین — باز آن را آفرینش تو آفریدگار — علی بن ابیطالب از زبان شیر گوید

بگذر

همچون خلیل کعبه نور تو ساخت در — همچون کلیم با دیده گرد تو به شمار

عالم ز عهد دولت تو گشته مفتخر — آدم همین نسبت تو کرده افتخار

بارنده قطره بر همه عالم سحاب سان — افکنده سایه بر همه جا آفتاب وار

تا خوانش سپهر که قصر تو زان تنگ — تا گوهرش بهشت که بزم تو زان نگار

هم مظهر جلالی و هم مظهر جمال — هم نفس مصطفی تو و هم دست کردگار

ز خالقی درید ز جان اژدهان — ز رازق و در کف تو رزق مور و مار

از قوت تو بازوی اسلام شد قوی — از پایه تو پایه دین گشت پایدار

نهی تو را فراق کند جوهر از عرض — امر تو اجتماع دهد لیل با نهار

جنت بود ز گلشن لطف تو یک چمن — دوزخ بود ز آتش قهر تو یک شرار

رخشت چو کشتی است به دریا اگرچه هست — کشتی که گرد گرد دریای بی کنار

کشتی کند سواری دریا و هیچگه — دریا ندیده ام که به کشتی شود سوار

هر که براق برق عنان کنی برام — گردون چه اسب شاهان چه روزگار

کوهیست ابر گردش او برق تیغ ابر | چرخیست برق پر به پر چرخ وار

چرخی که هست چشم هلالش بکار در | بهر هلال وی شده چشمش اختر اشکار

سندان ابرسم که زان سیر شاه هیچ | دریا گذار کوه تن و آسمان مدار

در هر کنار شیر شکار از شیر دل | با رحمان خطی گذر کار دسار

مغفر شکاف تیغ گذار زوبی کمند | ثعبان مصاف رهبان تن و اژدها شکار

گردد جهان ز رنگ سنان غیرت چمن | گردد زمین ز خون یلان رشک لاله زار

جانها شود چه چهار گم کرده شهبان | دلها شود چه ماهی افتاده در کنار

بر سر فلک رکاب تو گر نهاده مکان | گوید زمین به تیغ تو گر شسته ام غبار

هم رنگ شب سیاهی از رخش تو ز رنگ | هم از دی سیه رنگ سپاه تو پر غبار

گر تیغ عمر سوز تو از زنده همچو برق | گر رمح درع در رو پیچیده همچو مار

گردد سنان چه قامت معشوق دلربا | گردد کمان چو ابروی دلبر ار جفا شکار

از حکم ما قدرت نشد از خاک جان پدید | ما امر جابرت نشد از باد و سار کار

وادی بخاک همچو سیما چرا روان | گشته باد همچو سلیمان چرا سوار

ای گشته از جلال تو سرگشته آسمان | ای خورده بر قعود تو سوگند روزگار

نازد بنا زچون نسبش سر رسید تو | دایم ترا اگرچه ازین نسبت است عار

بر اوزمو شیاط لطف کن دریغ | کاو در ده رو کمال جناب سپهر وار

تا هست در شهور سنین نو بهار و دی | ایام را تغیر و افلاک را مدار

بادا مدار رای فلک روشن غریب | یادار تغیر جهان دشمن تو خار

در مهد خاک تا که اطفال گیاه | مانند دایه شیر دهد ابر نو بهار

بادا همیشه از مدد دایه سپهر | بالنده طفل جاه تو در مهد روزگار

در تعریف شام و شفق و مدح حضرت رب العلی امیر المؤمنین علیه السلام شفیع یوم ارب الفلق

شاه حبش از روم را ولش چو لشکر انگیخت | ساغر سمین گرفت ز حقه عقیق ریخت

گشت از خون شفق جیب افق لاله گون | زرگر فلک بر هندوی شب

زر فلک حقه با مهره خاور برد | هندوی حقه باز حقه [illegible]

ساقی ایام داد اینهمه قند نبات / در عوض آنکه داد لاغری از شکرست

چرخ چو از سر فکند معجر شب سیاه / زنخ زره بر فروخت مغفر زرین سرست

هر طرفی کوکبی پرده ز رخ بر گرفت / تابش رخسار او قدر مه دیگرست

بس صفحات فلک نقش دلارا نمود / دفتر ما بر خط خامه آذرست

خواب بچشم رفت تا سحرگاهان / طره مشکین شب با هم درهم درست

خسرو خاور سریر صبح چو بنشست / سرو رخشان او در کف اخضرست

همچو شهنشاه دین کز دم تیغ دو سر / کشور ایمان از آن بسکه ز کافرست

آنکه به تیر و خدنگ آنکه بگرز گران / بس تن ناجوش دریدش سر مغفرست

آنکه بگاه جدال هیبت شمشیر او / زهره خاقان درید صولت قیصرست

چشم عدو شد پر آب چون ز غضب برکشید / حاصل سم شد خراب جان از اژدرست

حمله کنان شاه داد خیل عدو را بباد / بازوی کرار ها پنجه صفدرست

بسکه بهیجا دو نیم ساخته جسم عدو / پیکر تیغ دو سر فرق دو پیکرست

غنچه

غنچه دمیدن گرفت سبزه برآمد ز خاک / بسکه در آن رزمگاه کله خنجرست

حصن عدم جای داد لشکر با جمع را / آینه تیغ او سد سکندرست

ای که به تریم تو هوش ز افلاک رفت / دیگه به تعظیم تو پست مه و خاورست

یار ضعیفان چه شد لطف قوی پیکرا / پنجه شیر قوی آهوی لاغرست

تیغ شرربار تو چون آتش سوزان / شعله نیران او گرمی محشرست

حمله عطای تو را انجم گردون گرفت / گرده گاو زمین چون سم استرست

چون عدو لطف تو بود ابراهیم / صولت نمرود برد حضرت آذرست

سوخته جان نیاز کرده به بیت کسی / جای به پیش حور حیرت حیدرست

منبر و محراب را جای نمود از ستم / رونق محراب برد قیمت منبرست

دست ید الله را بسته بیعتش / آنکه بهر داوری بیعت داورست

پهلوی پیغمبرش جای چرا داده اند

وله — آنکه زکین پهلوی دخت پیغمبر شکست — رجب

چو زین جبهه سیما ندزد دیگر
کشد دامن همت ایشان دگر

غراب شب نقش گشت باز بال
گرفت سر سر آفاق یک ره به پر

نهان از دیده لایم گشت چهره مهر
چنانکه چشمه حیوان ز چشم اسکندر

بهر کنار ز سیم رخ نقد از بن ایوان
بهر طرف صنمی کشیده زین نظر

فلک بگردش انجم بسیر بن شب
که از فوت باده ندیم بپاره بهر سفر

که ماه کهکشان بود داغ من از بت تماشی
ز دور را مده بیند مهر از خفا در

فشرده بر ز خوشاب لعل گو ای جان
نشانده بر گل سیراب عشق بن خنجر

هم افتاد خشن از ... بیک کر
هم ابر از ابر رخ مشکین چون نیلوفر

گرفته بر کف خود ز لعل‌هان جادو
فکنده بر رخ من دیدگان جادوگر

شکوفه دار گشودم گهی بخور چشم
بنفشه وار فکندم گهی ز جعد سر

چو گفت گفت که ای برگزیده فکر خطا
چو گفت گفت که ای برگرفته خطر

ندیده که خطر است در طریق غلط
نخوانده که سفر است قطعه‌ای ز سقر

بلا بگفتمش ای ماه روی عنبر بوی
بگریه گفتمش ای سرو قد سیمین بر

نجسته گنج غنا بی‌کسی نبرده غنا
نبرده فیض هنر تا کسی نکرده سفر

ز هند تا در فرنگ ... غدار
ز راه شد تا جفای سپهر دوران

ز روم تا در که به شهی که رسیدان
بشوق چاکریش شهر تا بهر کشور

شه سریر رسالت علی عالیقدر
ولی خالق یکتا کشنده خیبر

لا سپهر جنابا که شد قلم موجد
که تا ابد ز مدیح تو لوح را زیور

که از صحیفه وصف تو ای توان
نوشت اگر شود هفت آسمان دفتر

کند سحاب نوال تو دهر را سیراب
کشد هوای جلال تو عرش را در بر

توان منید جنابا که از تو رتبه گرفت
هزار مرتبه افلاک گشته بالاتر

چنان سحاب ابد را پی استقبال
که کلک ماند از آن مکرمی اهل نظر

چو عکس تیغ تو ابطال را فتد بدماغ
چو نور تیر تو اشرار را دهد به بصر

در آن زمان که بمیدان رزم رو آری
عیان بدیده نمود دشمن تو را محشر

بعلو صدر حضرت اگر گذارد — وهم پا دیده افلاک را چو خاک سپر

شها فدای تو بادا هزار جان نیاز — مباد غیر تو را در زمانه چو چاکر

قبول کن چو فلک مر قدر طراف کند

چراغ آفتاب گذارد بر بساط سحر

وله — **ایضاً**

ای سمند باد پا عزم لقا چون کنی — خاک نعل سم آن در دیده گردون کنی

گه ز نوک دم فلک را طرح ای نقش عشق — گه ز نقش سم زمین رشک الفلیون کنی

گاه پا همچون فلک بر گنبد گردون نهی — گه شنا همچون سمک در لجه جیحون کنی

معظم پیشی بری از باد چون ای شتاب — صد قدم گیری سبق تا برق جستن حمل کنی

چون پلنگ جنگجو چون پا نهی بر کوهسار — چون غزالان تیز پر گردد سوی هامون کنی

جامه لاله خش عشق چون شد گهر ریخت — گه بر خود را عیان هر لحظه در گلگون کنی

گه روان چون ناقه مجنون که پی لیلی شوی — گه گریز چون ناقه لیلی ز مجنون کنی

میتوانی شرق و غرب ای بر زیر یکبار گر — بار رکاب فخر دوران خسرو میمون کنی

ای خداوندی که از فخر جلالت رایت — باز بر دوران نه با حکم بر گردون کنی

خصم تو باید مقارن گر بقا رن دریزد — تا بدیدی مد خاک صورت قارون کنی

روی زر روی دار و داری هم نور زر ایران — از کف جودت بهنگام سخا پر زر کنی

هر کسی مفتون جاه و ملک تو در تو جاه — جا هر از ملک رای خویشتن مفتون کنی

گشت یکسان ربع مسکون از تو در وقت دوران — کان سه ربع دیگر از معموره مسکون کنی

چرخ اگر خواهد که خود را خلاف رای تو — در زمان لیل و نهارش را دیگرگون کنی

از سموم قهرش بید آب آتش بار — در نسیم لطف بید آذر را گلگون کنی

جا سر تاک را کر بیاد اشک چون عقیق — کهربای چهره را خواهی اگر گلگون کنی

در جهان دایم از دست جود وضع رزار خویش — راست گویم گر تو هم کار افلاطون کنی

زانکه زخم قهر را مرهم از این دارو نهی — زانکه درد فاقه را درمان از این افیون کنی

داد و دارایم نیاز امه چو در حسن کو — بایدار تا محشر از حسن مضمون کنی

باره گردان شاها مر تو را احسان — جای او در از کرم بالا تر از گردون کنی

تا که در اصطلاح تو گردون نهد گوشی … رام زیر رایض خود توسن گردون کنی

و له ایضا … **رحمة الله علیه**

شاه مهر چون برخ بست نقاب عنبری … جامه کحلی فلک شد رشک تا کوهری

قلزم آسمان نهان گردد از بس صدف … ساحت عیان زهر طرف جلوه برج گوهری

جام فلک چو شد عیان می پیاله زرفشان … تا که کند شعاع او دعوی ایزد سیمگری

فتنه اختران به بین باده برزد قدح … تا زحباب شکری سبحه یک اختری

بر به لبش ببین لبان بادیه کن بکن لبان … شور کز به دستان از غم این شکر خوری

های دریده ها به بین تا همی عمر دانی … گرده بهر زای ببین دعوی ازوج روزی

هست لبش در دهان بربط و برکن زبان … هفت فلک بزرق آن آمده در نوا گری

آن دف بر حرف بین صید دحیران بین … عاشق بر لبش ببین سبزه لبان زیوری

دیده هوا زان سحر از رخ ماه سیم بر … گر که زرخ نفکند پرده عروس خاوری

اتش تر صبح که خسرو دارد جنگ زر … تا رسد از هوی آن حشمت ساغر زر آوری

باده بیا بجام کن نقد چه بست اگر کن … سوی چمن خرام کن لاله کند جز ساغری

خاصه که باغ و بوستان همچو بهشت جاودان … از گل و لاله سبزه زاران با قصه بست داوری

آب حیات بین روان گشته ز باغ و بوستان … آب بگو ز شرم آن آینه سکندری

همچو کمان بهمنی قوس قزح پدید شد … ابر زال زرکشت اگر کند باوری

خندی از آن سمن ببین خشم زان برآمده … کآمد از آن عیان کند باد بروح پروری

تا که گشته بلبلان خطبه بنام شه بیان … هر طرفی بگلستان شاخ مژده مشتری

اگر زر زهره برد دل تا ز حجب مشتری … در سر تو رخت جان همراز مشتری

تا که هلال ابرو شکسته را نمانده آسمان … همچو هلال آسمان گشته تنم زلاغری

از رخ تو نبود مهر سپهر رو برو … تا در تو شکند جلوه پرین برابری

نه دل آدمی بود تشنه آرزوی تو … روح فرشته می برد در هوس تو زای پری

در حسد تو انگران با همه قدر و سیم … عشق برد در روان کس برود از نوا گری

راز من زرنگ برد دم عمود صفت زر دل … در کف ما چو جان بهران سر زلف عنبری

لطف کن با عاشقان یاد آوری | در بر خواجه جهان بنده پروری

آنکه بحضرتش شده چهره مهر و صبا | آنکه ز حضرتش شده چرخ چنبری

آنکه ز رفعت و شرف همچو سپهر و نجوم | آنکه بهیبت و سخا همچو سحاب بندری

بنت سنان فلک چون تو نموده زیب | چرخ سنان با علقمی اختر چرخ بیکری

بنده حضرت تو را چرخ بود طوق حجب | کعبه حضرت تو را انس کند کبوتری

هفت زمین یا کند ز زر نه اسمان | اورد از لکا درش گرد کله کلا دری

گاه چو کوه آهسته همه برق بتگ | گاه چه برق بگذرد همه کوه پیکری

همچو پلنگ جنگ جو همچو غزال تیزرو | همچو نسیم رام رو چون فلک از برابری

بحر کف برادر و چو که نهند سیلگون | کشتی چو خرا لکند مهر چه کوه لنگری

گرد ز خش سمع زده روی هوا ابر اژدر | گرد غبار جوش تو بنگر چرخ عنبری

قبه مغفر کاخرا از رخنه قبه سپهر | قدرم سیم شاخ خرا داده بگیران ساوری

تا که کند ز زر نی صبح بعزم باختر | بلبل بس است چرخ را شاه سوار خاوری

باد آکر

بازگشت آسمان رام بزیر رفعت

تا بر کاب او شده | جولان بیکاری

السلام ای آسمان عظمت و دین آفتاب | سایه حق نور یزدان شافع یوم الحساب

السلام ای آنکه آزادی از ... | ای تو جان آفرینش ... احمد ...

السلام ای آنکه مهر چرخ از کاه طلوع | سجده گه بر درت حق توارث با کتاب

بحر حجت ... گوهر بحر محیط | ... دریای ... با ... آب

بر تنه برق ... شکوه | چشم کش عزم سواری اندیشه بالا گیر رکاب

رشته از کهکشان حلقه از ماه نو | آسمان آرد ز رانکیت عنان گیر رکاب

ابر ... شهسوار ... | عرصه نشیب سیاه ... اضطراب

نیزه ها در سینه ها اندر ... | تیرها در دیده ها اندر ره ... خواب

برقها باران تیغ و سینه ها ... | رخشها ... خطها ... حساب

گرد و آید ... چشم ... | گرد و بالا ... شب ... آفتاب



رو نهد از سهم کاو زمین شیر فلک آن سوی فوق الفلک ایمن جا بجز آفتاب

فاش گویم بعد ازین تا کی ازین ویرانه بار

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

آنکه هستی از وجود بی‌وجودش یافته صورت و معنی معنی از او صورت یافته

علت هستی نزاد است ثانیه از او کار هر چه از معلولات او هستی ز علت یافته

دست حق خوانده است خدا را در دو ارزش در ثبت آنکه امر صنعت ایکار صورت یافته

هر سحر خورشید با چهره پرست گر که چشم چرخ در خواب فرصت یافته

صد چو عیسی از کرامات می بر گوش صد چو لقمان از اشارت تو حکمت یافته

جان آدم شاد شد تا پیکرت شد قرین زانکه در قرب تو جایی به ز جنت یافته

رحمت گویم در ولایت از صلاح تم

قدر و گفتاری احمد از نبوت یافته

م هر ثبت بالحمد بیستم م
م المعظم ۱۳۰۳

دیوان زرگر — بسم الله الرحمن الرحیم — اصفهانی علیه الرحمة

خواهم از بوسه زنم لعل لب جانان را — تا لبش را بلب آرم بلب آرم جان را

خواستم تا بکشم تیغ شب هجران را — روز وصل تو بپای تو سپردم جان را

بنده در حکم توام از چه کنی آزادم — خواجه آزاد کند بنده نافرمان را

طره ضد خمت آزار دلم چند کند — چند یک گوی خورد لطمه صد چوگان را

[illegible] زدی و جان بسپارم از شوق — اگر از سینه من برکشی پیکان را

عهد کردم که دگر با تو نبندم پیمان — بسکه ای عهد شکن می شکنی پیمان را

تشنه زخم خدنگ توام ای شوخ کمان — همه از زهر اگر آب دهی پیکان را

ز می کهنه مرا تازه کن ایمان ای [illegible] — که می کهنه ببینی تازه کند ایمان را

لو او

کفر زلف تو گر این گونه شود رهزن دین — عاقبت از کف ما ببرد ایمان را

منکر از سلطنت آید زرگر از درش — زانکه این مرتبه زرگر بنود سلطان را

سوختم ز آتش می [illegible]

وله — ساختم پیشه خود شیوه رسوائی را — ایضا

برکنم دیده اگر غیر ترا می بیند — گر نه بینی بود دیده بینائی را

سر کوی تو مرا از دو جهان بس هوس — هر دو عالم ندهد که حلوائی را

آن جوان کرد جوانم ز لب جان پرور — تا به پیری نکشد حسرت برنائی را

کشته ام بسکه ز بی مهری یاران [illegible] — میکشم آرزوی گوشه تنهائی را

آمد و زآمدنش یافت شکیبائی دل — رفت و یکباره ز دل برد شکیبائی را

بنده همت آن صاحب فضلم و کرم — کز ازل پیشه خود ساخته دانائی را

آنچه زرگر کشد از سوز تو در بزم غمت

وله — میکشد از دل و جان [illegible] — ایضا

با سر زلف تو تا سر و کاریست مرا
دل شوریده و جان فکاریست مرا

تا کی آید و سر در سم رخشش فکنم
چشم حسرت به ره شاه سواریست مرا

بر کنارم ننشینی و نگیرم بوسه
گر تو در دل هوس بوس و کناریست مرا

نکته گم زد که بگذشت به گفتار غرور
که اشاره بجمال است شکاریست مرا

شهم آن طایر خوش نغمه گلزار عشق
همچو زر گنج هوا صوت هزاریست مرا

نه همی از چه سبب ما بر کاشانه ما
کمتر از خانه مور است بنو خانه ما

چشمه آب حیات ار نبود پس ز چه رو
تن مرده دهد جان لب جانانه ما

گر بویرانه ما پای پری میسکویم
گنج پیدا شده بی رنج بویرانه ما

گیرم ای دل که بافغان تو ان از شکند
چکنم گر نکند گوش بافسانه ما

راه چو صوفی از میکده بیرون رفتند
که نگوشش رسد نالهٔ مستانه ما

بس از حلقهٔ پیمانه گشتن راه
ز زر ار باده تهی گشته پیمانه ما

سنگدل نامه به بستان لبش دل ما
تا چه حاصل شود از نالهٔ بیحاصل ما

بست به دل اگر لب تو انگبین
کشت لب لعل تو انگشت بدل ما

من که بی‌یار ابر جان لب تو صحبت دارم
تا نباشد به میان پرده حایل ما

عالمی را ستم کشته و از شکر دلا
بل اندیشهٔ محشر نکنه قاتل ما

کم نگر ار انمی شسته کرار مهر طبال
ز چه خبر به جز بی بهره از ... ما

این غزل شعله ور ... ما
همه دانند که آتش شود شعله ما

ز آتش شوق چه پروانه بسوزیم گر
گر نه بر روشن از آن شمع شود محفل ما

مهر گردیست همه بالب شبانه ما
خدا که نیامد به شب بکاشانه ما

بکاهش مه فرق پر فشانی دام
خوش آنکه مرغ که بود دام آشیانه ما

کم از فرشته آخر آن ...
... چشم تو از فتنه بهانه ما

خزانه سینه ما و محبت تو گهر
... دم زین گهر خزانه ما

گذر زه کو زما آنچنان که پنداری	بغصه یک سر مو فارغ است نه ما

اگر نخواند قریب فنون بر عیان	بینه چو رحمه ز روی گوشش رفت نه ما

کفت کرلک دریش آمده با

برای بوسی از آب داده کبوترا	طناب که لقصه بالا زمین سورا

گذر ز تیر که قصد جان من دارد	که با نگرش کشیده کمان ابرورا

بخجرم ز دو شرمنده ام از دو چشم	که بهر کشتن من ریخته که بازو را

بغیر آهوی چشمش که هست شیر شکار	ندیده هست کسی شیر گیر آهو را

بغمزه رونق بازار ساحری شکسته	بهم چه برزده گر شوخ چشم جادو را

بکنج لعل لبش خال حبشی مرد هندوم	که پاسبان شکر کرده است هندو را

ز دیده سیم سرشکش چه برد ...

گهر ز دیده ز رکنج عشق برود ...

بزد از گریه خوابم باز دیده ام بخراب	ناله ام از موج خیز گریه ز چشمم آب شب

ز چشم گریه بهر جا رسی که از پای تو چیدیم	تا ز تاریکی نشستم ز میان آفتاب شب

حباب در دل بگیم از تب سوز چشم جانا	ببین که دیده روشن گری ز حباب شب

تو در حجاب خانه دم ز شور از درد دل	که می خلد پی تو با اغیار دم گشت کباب شب

خدا را ساقی بهجران ببین پیمانه کرده	خراب شب

بر سر ما تیغ کین بسی کشید
ده چو یار گذر ز پا فتاد ببار گذر

نه همین ز سر آن لب خندان گران	همچون لب ساقی از هر سو خمار آمده است

روی پسیچون ز روی زلف همچو شب از من ...	که غم زلف و رخت روز و شبم ناله کرده است

بیت غم که بر آن آئین دلبر مسکوید سخن	که پری با آدمی بر ... آمده است

گل	عبید آمده اندر چمن	تا نسیم از کنار روی بلبل آمده است

سوختن نتوان ز غم عشق تو ...

ز آتش عشق تو جان ابوذر گرفت

جای دل ما غم دلبر گرفت — دل برم ز آتش غم در گرفت

روی تو در موی تو از رنگ و بوی — رنگ گل و بوی عنبر گرفت

لعل رخ پربهای ترا ماهرو — بزم جهان زینت و زیور گرفت

شهد لب لعل شکربار تو — باج ز شیرینی شکر گرفت

سینه سپر ساختم از روی مهر — از زه کین یار چو خنجر گرفت

تا هنر زرگر دل خود بار داد

دل ز همه عشق جهان برگرفت

مرا پروانه سان آتش بجان است — که یارم شمع بزم دیگران است

چه خواهی کرد فردا با مرا ای دل — که خون از دیده ام شب روان است

چرا منت نشاط سا نو — نگارم گل بجا باغبان است

مگر آن غنچه لب آید بگلشن — که افغان در سر بلبلان است

کباب ای شراب ارغوانی — که خون از دیده ام شب روان است

دم زهی جوش گهر زرگر

مرا دار البقا دار الامان است

اگر خواهی کباب ای ترک سرمست — مرا در سینه مرغ بسمل است

نخست روی تو روزم گشت چو شب — نمودی زلف و کارم رفت از دست

هر دو گفتم که بنشین در بر من — ز غم در آتشم شب و روز نشست

نخواهد تا قیامت هوشیاری — کسی کز باده عشق تو شد مست

چه آن شیرین زبان آید بگفتار — ز گفتارش رطب را قند بشکست

گلی باغ جنان پیش رخش خار — سهی سرو چمن نزد قدش پست

دل از جان زرگر عهد برکند

چو دل در مهر آن سیمین بدن بست

تا زلف بیقرار بر رخ یار بست — از بیقراریش دل ما را قرار نیست

هست تو زر زرگر رهی در لعل نارکس | چون این بره کار رسیده زر کار نیست
زر تو خطا و تمام شده ش اعتبار نیست | این قوم را زمانه ازین اعتبار نیست

با هر کسی که میکرم از کار ساز

زرگر که چشمش سنبل مکحلش زلف | زیرا که این چه رشته اسوار نیست

زرگر عدار رشته ما نه زرگر

با تو بود آن آب سیمین عذار شش

از قد رای بلند قامت | کوته شده قصه قیامت
ای کرده کفی ملامت من | از عشق بتان سرو قامت
از تیر ملامتم مترسان | کاندیشه ندارم از ملامت
ما را زده ام بنجش ی | گر هست گنه ز تو کرامت
دور از تو دمی زنده مانم | زان زنده نیم بود ه است
گفتم زرگر ز غمش کشت | گفتا سر دوستان سلامت

هر دولتی که مرا بار نیست

کم چشم تو و زلف تو سر و کار نیست

ما را ز غم عشق ای یار باری نیست | که مرا هست فراوان غم و غم خوار نیست
در همه عمر نه دیدم وفایی ز کسی | که چو یار ز همه آفاق وفادار نیست
عاشقان را به معشوق اگر قدر نیست | پس مرا از چه به پیشش مقدار نیست
بنده زرگر من با دل عهد بسته بدل | که مرا جز تو دگر یار وفادار نیست

زرگر با مه آن زنخ الکو ...

هست چو آتش گلم بر این تب و ...

رخی لب چاشنی تو عنبر آب | شد از آتش رخسار تو در تاب
یار جی آمد و در عیش و طرب | صحبت آن سرو در چه ...
بر زلف دراز تو که از زلف درش | شام تیره در زلف تو در دور ...
از حلاوت هم لب لعلت به طلب | این حلاوت لب ... ز ... طلب

در شب وصل تو خواهم که شبم بی روز است | که به پیش تو شبستان طرب و روز طرب است

دل من ز آتش سودای تو در سوز و گداز | آنچنان است که در آتش سوزان حطب است

ترسم آخر بسرم جان ز حسرت بیرم | که مرا لنگ در این ره به پای طلب است

اگر جان بادر هجر رخ لیلی صفتش | رهبر در بادیه عشق تو گر مجنون لقب است

زلف تو به رخ آن آذر رشته تاب است

جانا که جهان زلفت همه بسته است

در وصف میان تو سخن می‌گنجد | صد نکته باریک‌تر از موی میان است

این عارض مشکین تو یا ماه منیر است | این قامت دلجوی تو یا سرو روان است

چشم تو بجز ریختن دل ز من برد | ترکی است جهان سوز که با تیر و کمان است

گفتم مثالی تو از لعل لبم جبب | آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است

زر کرد دل خسته من [illegible] پایم

در پیش صف مژگان دلفگار نشان است

منظور شود دسته که لطیف آن بدن است | گویا که روح روان است در پیرهن است

زلف چو شب که آن زلف شکن در شکن است | ای دل دلم از هر شکنی صد رسن است

خبر دار دارم ز که جرم که زیار | هر که دارد خبر یار خبر از خویشتن است

جان ز رشک سخن آن [illegible] | آفت سرو جوان یا سمن و وزن است

کشته عاشق این ره گر آن چشم سیه | چشم لطفش سوی غیر است نگاهش بمن است

نه وفا دارد و نه دل رحم در عهدش درست | [illegible]

دل جدا از سر زلف تو ندارد آرام | بی قرار است غریبی که جدا از وطن است

نه زیباش رخ خوب تو ز مهر فلک است | نه بر خشابه بالای تو سرو چمن است

بس گفتم وصف تو [illegible]

همه گویند که این [illegible]

هر [illegible] جهان [illegible] | هر [illegible] عالم همه [illegible]

[illegible] | این [illegible] همه [illegible]

خنجری زد به دلم غمزه دلبر پیشش | هم بیازارد دل خسته و هم مرهم آرد
کشته‌ام از غم دلدار نه از زخم نگار | تا کس آگاه نگردد که مرا این غم آرد
هر که را باشد [illegible] پیمانه ظرف | همه ملک سکندر و جام جم آرد

گفتا زلف پریشان برخ آن [illegible]
زر را کار درویش همه درهم است

و له — ردیف ت

مرا امید تو تار وجود بنموده است | ز خضر که مویش حیات من بنده است
برت چو خار شدم خوار روزگار شدم | چرا که عزت هر بنده از [illegible] است
لبم هلاک بر جان از آنکه اهم گریان | که گریه‌ام همه پس آن لب شکر خنده است
طمع از آن لب شیرین بریده شد نیم | که گفته‌اند که کس [illegible] قند است
کرم نمای [illegible] و در لطف منواری | هر آنچه [illegible] حسن آینده است
هر سپهر که باشد که حسن [illegible] | کی بعارض [illegible] است
رو به ملک سخن [illegible] سلطنت زد [illegible] | از آن که بنده مداح آن [illegible] است

شکر بهر ترا بسکه لب نوشین است | گر همه تیغ بگوی که سخت شیرین است
تا [illegible] نه عید توان خاطری | همه جا در دل فرهاد غم شیرین است
مهر با ماه رخش لاف نگوی برند | صعوه با قدرت پرواز نه با شاهین است
با خیال رخش از دیده فرو ریزم اشک | در شب هجر تو کارم همه پروین است
یار با عاشق اگر یک جهت رنگ دارد | آنکه بر چهره اسیر از غم دلم رنگین است
گفتم کفر سر زلف تو مرا رخنه بدین | زانکه کفر سر زلف تو بالای دین است

زر را [illegible] دل و درهم از کف
زلف [illegible] و [illegible] است

و له — ردیف ف

دلبرم بهر سفر [illegible] | آنکه دل بستم [illegible] دیگری [illegible] رفت
تا [illegible] از قفایش [illegible] | گفت آن آرام جان [illegible] رفت
کار دل [illegible] | بر دل من بار غم [illegible] رفت
تا نیارم دست [illegible] | دست [illegible] رفت

دل دیوانه‌ام دیوانگی کم نکند | که دوا از زلف پریشان سلسلهٔ دوست

با هزاران غم که دارد دل گرم سخن

با زار گرمی روانی بر سر ساغر دوست

و له ایضا رحمه الله

کعبهٔ مقصود همت بر کوی جست | قبلهٔ حاجت بنیت خاک در دوست

زندگی با لب او از لب جانبخش یار | خوش بود ما را از رخ مشکین دوست

کاش جنت شوم از کاکل رخ یار | قامت طوبی با رنگ از قد دلجوی دوست

با همه افسونگری گم رود از سحر | فتنه اگر سحر نرگس جادوی دوست

اختر ما سوخته برگی از زلف یار | قبله لب او روشن از رخ دوست

هر لعبی بسته رخم دیدن نیز نم | از لب زخم دل در سینه بازوی دوست

جای ... که ... حسن ... خطات

گر هر ... خنجر جای ... سوی دوست

و له ایضا

سرو بالائی که جایش در دل است | سرو پیش قامتش پاده گل است

[illegible]

بوالهوس آگه ز عشق نیست | طالب صورت ز معنی غافل است

دل ز دست دلبران داد ان خطاست | شیشه بر خارا زدن نا عاقلی است

نیست آسان آشنائی با بتان | وحشیان رام کردن مشکل است

ابروی کمان ابرو ز تیر غمزه است | دل به حرکت غلطان چو صید بسمل است

پیچ‌تاب ابروی تو مشکین محراب نیست | هر چه طاعت می‌کنم باطل است

شعر زرگر را بزر باید نوشت | چون همه مدح امیر عادل است

... لب حیدر دل ... | گنج عمر ... دریا قاتل است

روز از ... صید چو رستم چالاک است

گاه ... صید چو حاتم سخی است

و له ایضا

گر قطع نظر از تیغ پنهان کرد | جز صبر ... آتش ... چه توان گوید

یک بام نیم داد و ... لب جانبخش | در ... آن ... جوان ... گوید

چون ... ما ... | از ... گوید ...

[illegible]

[margin: illegible]

از غم عشق تو شد از چشم تر خوابم خوش — رازی ز دل [illegible] جهان کو

گر بار [illegible] عاشق — ما نو غم عشقش ز چه برای جهان کو

گفتم جان چه بهای بوسه لب — آب حیات لب [illegible] جان کو

صد چشمه خون از دل گذرد من به رخ

از دیده روان [illegible] رخ [illegible] گردد

وله — ایضا

جان ز دل رفته و از دل نفسی می‌آید — آن نفس هم به تمنای کسی می‌آید

خبر از مرغ دلم نیست ولی می‌شنوم — ناله آسا اثری از قفسی می‌آید

یارب آن ناله جانسوز دل [illegible] — یا در آن قافله بانگ جرسی می‌آید

[illegible] در ره عشق تو چو من جان [illegible] — کار عاشق [illegible] هر بوالهوسی می‌آید

[illegible] قافله سالار [illegible] — [illegible] دل [illegible] کسی می‌آید

[illegible] عشق [illegible]

دل [illegible] می‌آید

وله — ایضا

[margin: illegible]

جوان بخت که در پیری جوانی از سر گیرد — بر گیرد جوانی را جوانی از سر گیرد

[illegible] آن پیر [illegible] — خدا داد مرا هم [illegible] گیرد

[illegible] دل [illegible] عاشق — که گر یار [illegible] مهوشان یاری دگر گیرد

[illegible] — [illegible] آتش [illegible] جگر [illegible] گیرد

[illegible] جدائی در غم یار [illegible] — که از آن ناله آتش در دل مرغ سحر گیرد

نمی‌خواهم [illegible] در حلقه [illegible] — مرا مرغ دل [illegible] در گیرد

گر [illegible] کام [illegible]

مرا هم کام از او [illegible] گیرد

وله — ایضا

بس خون دل از هجر تو از چشم تر آید — اشک از مژه [illegible] آید

جان [illegible] دلم رفت [illegible] — ای کاش [illegible] آید

[illegible] آن [illegible] — [illegible] تا [illegible] آن [illegible] آید

[illegible] — هستم [illegible] که بار دگر آید

در بیت که با غیر سفر کرده و بیاید | امشب از کاکلش [illegible] سفر آید
شد خبر از خنجر تو کس خبری باشد | ای کاش [illegible] دل بی خبر آید
در وصف لبت خاتم شهد و شکرست | آری [illegible] شکر آید

زر گرچه [illegible] باشد برتر یار

بازار دو چشمش [illegible] سیم و زر آید

تا سحر چشم جادوی تو در آغوشم بود | حاصلم بوده از عمر [illegible] بود
این چه [illegible] بوده در ساغر [illegible] | کافر عشقم [illegible] بود
سر فکندم [illegible] عشق [illegible] | [illegible] این بار [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود
[illegible] عاشق [illegible] روز ازل | حلقه [illegible] زلف [illegible] بود

[illegible] دل [illegible]

[illegible] بود

[illegible]

تا هم [illegible] از چه [illegible] کو | [illegible] تمام [illegible] کو
از چشم خاص و عام [illegible] | تا هم [illegible] جلوه [illegible] خاص و عام کو
تا چند [illegible] | [illegible] کو
[illegible] جام [illegible] | [illegible] جام کو
[illegible] این همه [illegible] | [illegible] کو
[illegible] | [illegible] کو
[illegible] | آن [illegible] کو
[illegible] | [illegible] کو

[illegible]

آن [illegible] کو

[illegible] دارد | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible]

بگوشش غنچه میگوید سخن آهسته آهسته
نهفته ام رازی که با دل صبا رمزی در میان دارد

چو او غنچه صبا دل برده از وی نهان دارد

با حسن دلربای برگ سبز فشانده گویش
ز مژگان ترک کشی تیر و از ابرو کمان دارد

ببینم بهوا آن خود کش گلهای ز ادا کس
که غم در دل مرا از چه بار گران دارد

اگر با من سرکشی مشق خواهم سکینه

بجز روی یار فستان و کیاهم کند

ای چشم یار رخ حسن است ای عاشق قبیح
غرقه در دریای خون چشم تر آرام سکینه

بچه از خون دلم دارد جوانان ای نگاه
وقت جان با همه از حسن خواهم سکینه

گر چه دارم محبتش دوست بی آزار است
با همه این دوستی دشمن جانم سکینه

میخواهم چهره دل آرام و بنوشم می برد
بیک ... صبر و با صبر زمانم سکینه

اضطراب از آنکه دارم در دل از عشق یار
عاقبت از برای عالم اضطرابم سکینه

به عسس ... آمد مرا آمد جواب
زار بیدار بخت ... رنج خرابم سکینه

دلم ز بوالهوسی یکدم قرار ندارد

با قرار مزار دگر کس که یار ندارد

بیا بیا و درآور از انتظار دلم را
که بیش ازین دل من تاب انتظار ندارد

مگو چنان گذرد روزگار تو غم مخور
کسی که در غم یار است روزگار ندارد

ز حرف من گله زلف تو شانه گشتم
که حرف من است ... اعتبار ندارد

ز زلف بند دلم ... پیچ از خیال
که جز ... ندارد

به پیچ و تاب دل من ... افکنده
که راه در سر زلف تو تار ندارد

و گرنه عاشق مسکین بر لبت ...

بحر ... در دو چشم ...

چو خوش بود ... رم آن پری آید
که ... غنچه ... آید

هر ... آید
... آید

چگونه ... آید
در ضعف دل ... آید

مجالی که بخواهم بهم برنشود پا | ازانکه عشوه آزرده از مراد برآید

به بیستون ره شیرین سنگدل افتد | مجال کوه‌کنی سیل بیکشت کم آید

بروی که بماه در بهشت بین ملا | دمی ز دار در مرغ آتش جوانی جنت در آید

ز شوقش بخود از رفت جانم

که بجانان بر آید چه زرگرانم

زهر جان لب یاقوت و لعل از او رنگ افتد | ز چشم پرفتنت بر جا بر جا خدنگ افتد

چه افشان سکینی رخ زلف عنبرافشان را | هزاران فتنه و آشوب در هر رنگ افتد

شدم در بحر غصه غوطه در آتش عشق | که غواص جهان هم گوهر کام چنگ افتد

بجان چو دست زند بار دگر جان برافشانم | اگر دامان آن سلطان خوبانم بچنگ افتد

بیا زرگر تو هم سنگ و پرسی عشاقان

که چشم سلطان جان ز سنگ افتد

دوم هر کس داران خنده انشر | خنده افتاد در گریه نفس

بلا دوز

[illegible]

مثال یوسف و قصه چه | دل من در چه زنخدانش

ز زندگی من بوصل نه | بجز از زلف ناسلمانش

کعبه عشق را بهر راهی | دو خطر است در بیابانش

که قصه هلاک سرای کاشش | تمنه بجز پشیمانش

روز و شب خاطر پریشانی | دارم از طره پریشانش

هر کرا نیک آن پری داریست

بنگر از روی علی نشر

دوش گفتم بنشینی در کمند ... | گفت بر من که دارم قدم از خانه خویش

هستم از نرگس بیمار تو در دام بیمار | هم از زلف پریشان تو پریشان

خرد اندیشه بیهوده در چاه عشق | عشق را چاره چه داند خرد ...

سکه بیگانه ز مردم جهان دیدم | چشم بستم ز نگاه ... خویش

جان من زار دل خویش ... | محرم خویش ... محرم خویش

[illegible]

بر بام نشد بار کباب از آه / صحبت پیر و جوان لطف سیاه و دیده‌اش

هر طرفی قیامتی گشته بیاد قامتش / شور فکنده در جهان قامت پر غرامتش

شکوه ز دست جور او کشته نمی‌کنم / تا بمن آنچه می‌کند کس نکند ملامتش

داغ نهادم از غم تو خون گشتم و دوست نشد / شرح غم است گر خواهی اگر علامتش

در سر رسم مهر و کین هستم و دست زور قلب / او ز پی هلاک من می‌زند پا سلامتش

از نگهم ماه بعد در نظرم جانب او به / هست بچشم و لب [illegible] سوی کرامتش

آنچه ز تیغ کین بدل او زد و داوری / کار ز عشقم ای صنم نخواهم اگر غرامتش

روز وصال زر گرفت نقد حیات [illegible]

تا نقابت ای صنم بس لطافتم ملامتش

از لطف گر زرگ گل [illegible] / بار نپرسم که براهم آثار [illegible]

[illegible]

رخ می‌پوشی از من چه کم گشت ز رخ خوبش / که به چشمه خورشید چشمی خورده از خوبش

شعله در سینه‌ام چو گریه با [illegible] / نرم نرم از آتش آهم دل چون [illegible]

آه از دم من آمده گیرم داغش

ز رگ از در ره غم درد جان ما

بسکند از آتش اندیشه هوشش

رسیدن را که دل افتاد بچاه زنخش / برای کاوش رسته [illegible]

محو شد جان [illegible] آنچه در آب [illegible] / بسکند محو [illegible]

شهد [illegible] تلخش [illegible] خضر ره / چشمه آب حیات [illegible]

نکند رم [illegible] دلم [illegible] / [illegible] از جان و دل [illegible]

ز رگ عمر ده [illegible]

رفته صبر از دل [illegible]

تا مصور [illegible] رخ زر [illegible] زلف / کرده‌ام دیوانه و بستیم بزنجیر زلف

شانه هست گویا پریشانی دل ما را فهم — که آن روز رسد شرح پریشانی تحریر زلف

مرغ دل عشق که خواهم خبر از خبرش — پس چه خواهم گفت اگر خواهم گفتم تقریر زلف

صدهزاران دل که در بند هر تار زلف [illegible] — مانده حیران اگر خواهد کشد تصویر زلف

سینه پرپاره [illegible] صد رسن — که توانم رست این [illegible] زنجیر زلف

عارض [illegible] — کرم [illegible] تقصیر زلف

روز و شب [illegible] مصحف [illegible] — شرط دین [illegible] تکبیر زلف

جواب [illegible]

کرد [illegible] تغییر زلف

شب [illegible] بیا [illegible] تقریر زلف — لاف [illegible] تحریر زلف

[illegible] والیل [illegible] — [illegible] تفسیر زلف

[illegible] — از بلا [illegible] تغییر زلف

[illegible] — [illegible] زلف

[illegible]

[illegible] — بتاب چو آتش [illegible] دل

[illegible] — بتاب چو آتش [illegible] دل

در سینه چنان [illegible] — [illegible] دل

[illegible] — [illegible] دل

[illegible]

[illegible] دل

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چشم [illegible] — [illegible]

بس بجویان این قصه‌ام چه پرداز

مرغ فراغم برآید آن جانب نظاره

تا دامن آن دلبر فرزانه گرفتم — دامان مراد و دل دیوانه گرفتم

بر هر چه زند غم ز دل رازم دگرم — عشق لب چو جامی پیمانه گرفتم

در شیشه دلم تنگ شد از زهد ریائی — امروز ره مسجد و میخانه گرفتم

تسبیح در افکندم و انگور فشردم — سجاده گرو کردم و پیمانه گرفتم

این بود مرا بس که ببازار محبت — جان دادم و کام از لب جانانه گرفتم

چو وصف رخ سیم زلف بر بحر

ز دار که چه شنیدم همه افسانه گرفتم

چه کو لب مرا الفت که ای پرستم — بر بخت خوش جهان بین جانه پرستم

ز تیغ سر ندهم تربه و زنجیر جان — ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم

هزار بار به هر کام و هوس تا سر کویش — اگر ز شوق بپا خواستم ز ضعف نشستم

[illegible]

بعهد سست نکویان نبندد یک دل — بسا که لوحی مر بیچ دل بعهد تو بستم

ز زلف یار گفتم که کافر که بچه دین — جواب داد مسلمان مرا آفتاب پرستم

از بسکه چون کنم دل برآم بمحنت — ز باده لوتی ساغری داده بستم

چه زر که از فلک کینه جو یکی دارم — که در پناه پیر سپهر مرتبه بستم

سنوزده ولایت من ز بند گاه — کلاه جمع ز بادم بر فلاک شکستم

ز بس از قند لبش هر چه برگیرم

باز خواهم ز لبش از سر دیگر گیرم

ای جان گره چشم من برافکن — تا جانی ز زنجیر انه سراسر گیرم

گر میر نشد دره جواب دیدلت — در بیک دل از هر جو جوابی گیرم

صنما دست من از دامن وصلت کوتاه — گرد باده دهم بچه و ساغر گیرم

هرش لب باده خشک که در وصف آن — کانچه دارم دهم و باده جشن گیرم

ز بان آید اگر حرفی از آن شیرین لب — ز رنگ از شهد بحر طبع به شکر گیرم

شاه دین فاتح خیبر دو طرف روی کریم

صبح بس نیست اگر قلعه خیبر گیرم

بر در وصلت جان داده ام و پیش نظر کردم / حکایت های شبهای جدایی مختصر کردم

زبان پیش زبان آرم سر بر زنم گر زانو خنجر / کمر بنهاده پا در راه عشق و ترک سر کردم

چو پرسی چون بروز آورده شبهای هجران را / زغم صد بار جان دادم بیا تا سحر کردم

کنون برقی ما در کشتن و تنگم در غم / که چشم را بنقد بر غم آه مرا پنهان کردم

منم آن عاشق صادق که در هجران جان دادم / به پیش تیرباران غمش آن سینه سپر کردم

بنقدم گر زر و سیم دادیم درخشش زر کر

نثار نقش قدم یار سیم و زر کردم

سرو جان در طلب ساقی و شاهد بازم / تا نه هر دو جهان شاه بازم

بسکه مشغول ترا بم و خبر از خویش شدم / باز بی جلوه شاهد بنگه پردازم

منم آن طایر دل بسته در کنج قفس / که بنقد بسته ام پر دازم

وارانم

پای تا سر همه ناز است دلبری نازم / تهمت پا سرم باشد از نازم

زنگ مستی بسکی زنگ نرم خوش / کاش از ناوک نازم برادر و بازم

گره او از ره رسوائی نکشم / پس بر آرای عشق تو بلند آوازم

ورنه بر ناوک ناز تو هدف ساخته ام / سینه خویش را بر ره او بنهازم

باغ تیسیر شب همه چمن باغ سحر

روز گر اینجا نه کمر دست زنم

اگر تو از برگ زهره و اگر گه از ریگ گلستانیم / هر دم غنچه سمند آمد خوش آمد دانیم

ز لب تیر من و هم فراق در گوی آتش / بر آر و تیشه حور بت دور و بر از حرمان تیغیم

اگر سکی شوم یا از وصلت نو بدارم / اگر فارغ دیشم به دولت و صد تو تنگیم

دمی آید لب جانش و دلم آید به ایشم

رنگ تو حال بیهده و آتش پری جانم / رنگ گفتگو برای تمام برده ایم

بس گو به یاران ترک آتش محبت کن / که من نتوانم [illegible] ام ز آتشیم

پس از عمری اگر خواهم ببوسم غنچه چینم
فلک گوید به مجلس زر که مرا چه جلوه چینم

بجهد رخصه از آن صنم بوسه دادم — از بوسه دیدنش رخ از بوسه دور شدم
اول خبر نداشتم از زخم تیر عشق — وقتی خبر شدم که ز خود بیخبر شدم
روز ازل به مهر عشق دلبران — آن عاشقم که تیر بلا را سپر شدم
نشنیده ام به یار سر و سر پای خویش — در عاشقی به پا سر و با پا سر شدم

خمس جگر بودی چو در اشکم ریختم
اینک بیا هم زرگ خونین جگر شدم

اشک حسرت ریختم بس چشم تر دم — آب در عشق تو گذشت از سرم
هر چه خواهم که نهفته دارم نشود — بار حسرت غم از دل غم پرورم
از غم ... که کام دل گذشت — یارب از کوی تو بیاید خبرم
گفته م آن بالیت شیر — این سخن هر گز نیاید باورم

گفتمش گفتی چه میخواهم ز تو — گفت گفتم لیک رفت از خاطرم
ترک چشم مست او مژگان ناز — تیر پیوسته زده بر دل خنجرم

از دو بیتم گشت گفتگی
گفتمش در راه عشقت زارم

گه بهوای حلقه زلفش سر بر دم کنم — گه به چمن رنگ یاسمین خویش را انجمن کنم
ساز آرد و باده گلگون میخوار کنم — سر کلاه چمن جهان ... کنم
قامت سرو خم او را آورم در نظر — تا که سرو خم ... کنم
گاه گاه از دور دیدنش از دل بر چشم — گاه شاد از یاد رویش ... کنم
مرد بی کردنه با من ترک ... کن — گر به ام ترک یار و بالا یارب چنین کنم
چاره ... از دل خون دل ... عشق — را که نتوانم تسلی دل بر حسن کنم
این سخن ... رفت شور ... — گفت ... کنم
هر چه خواهم ... — چون کنم ... کنم

ماه بگویم چنان روی ترا ای غلام — کاسهٔ ماه توام پیش رخت ناتمام

دست کشیدن است تست چه توانم کنم — [illegible]

سر چشم از اشک ما چشمه نهان گشته — تیغ چه آب حیات از ظلمات تمام

پسته چو برداشتی گشت عیان آفتاب — فرچه برافراشتی گشت قیامت قیام

سرو روان بالد بخویش گر تو درآیی بباغ — کبک ننهد خرام گر به بهار خرام

مجلس عیش است از که برای شراب — ساقی گلچهره بیار باده گلگون بجام

زر گرفتم سخن وصف لب میگونه

تا که بگیرد ز نو طعنه نقد از کلام

تا رفتی ای قرار دلم از کنار من — از جان گسسته که ندارد قرار من

آمد بهار رونق عیش مرا ز رسم خون — بی روی چو گل بهار تو ای نو بهار من

سر سبز رود کار چرا چو شبان ناز — از زلف یار گره تو با روزگار من

مرا آه از فراق تو هر جا که میروی — در دست حسرت زلف تو بنه روزگار من

ام دهالام

رفتی و جان رسید به لب بی لبت بیا — که تشنه تا رخ نوازی گلزار من

مخمس صفت کن بر لب با جاری است

زر گرفتم عشق لب سلیمی علام

آن که در دست غم هجر زمان اش — شد مرغ دل از آتش هجر کباب اش

جمعی که نشانه گاه خدنگ بر دارشان — حلقی که بر طرهٔ پر پیچ و تاب اش

خوش از زبان دهانه سوار است جنان را — گیرم عنان به یک جلوه بیوم رکاب اش

با اینکه بسته ام از زبان رخ اش چشم — دارم امید آنکه ببینم بخواب اش

آن ما که مکشته ام ای جنس تو — آیا چه سبب نیست بمحشر جواب اش

افکار عشق یار از عشاق گشته — بر عاشقان گواه بود اضطراب اش

بر وصل از حجاب جفای تو باز — گویا درست و هم زر زر حساب اش

سیمین ساق دام گمنده بکسی

زر گرفتم ام خطا رزاش

ای دوست درست دارم چو برآه کشیده | از خنجر جفایت ای خاک در جهان طلبید
با یک شبی و ملکش با عیش و خوشی نیست | از دور دستان رسیده با دشمن آرمیدن
از ما رسید تا به قفص نکو نیست زیست | زیبا بود چو آهو از آهوی رمیدن
بیگانگی از من مپرس با من جفا نیست | چون نیز آشنائی از آشنا بریدن
گر بیعت دم مرگ مارا آمدم جانان | آری جان بخشد دیدار یار دیدن
شادم بهجر تو از دوری کو دیدار که همه تلخ | تلخ از دهان شیرین شیرین بود شنیدن

برخیز و بزمی آرا از رکه حیف باشد

در عهد بهر و دوران در کنج خود بدن

زیبد دل از بهار ز بس رنگ جفا خوردن زخون | سینه موج زهر او لبریز کردن تو خون
چاک چاک از نه از خنجر مژگان تن را | سینه جوش چراغ من هر سوی تن خون
گرچه نیست نبود در طلب خون رز | رنبود از بار چرا همه ابد ز خون
گر بچشی از در رسد کهنه از ظرف یار | شک رزنا ما او نبود از ابر زخون

روز کز چشم تو گر چشمه جهان بیند

کشته مژگانش بود گر صید از تیر داده‌ام | کشتمش صید و کشتی کار زنجیر داده‌ام
شیر رست آهوی چشمش کشته مقام شکار | صید را در خون کشیده بشنوه تیر داده‌ام
طرح جام در مجلس دل از کف مرا بعد از کفش | چاره درد بیکران را عشق زنجیر داده‌ام
تا به بیری راه غیر را از کس یار | صبح تا شب شب همه تا صبح تبیر داده‌ام
ابروی عاشق کشش چون بشکند باز | خلق بود در خون کشته کار شمشیر داده‌ام
نه خطا بر کسی که از بهر هلاک من فکند | تا قیامت جان درای امروز دل تیر داده‌ام
نداده‌ام جز جام آب شکسته آتش آن ملک کنند | آنکه میوزد جان را زان شبگیر داده‌ام
از سر کوی تو غباری خواستم گفت آن غنچه | آنکه از بهر تو تا یا رب اکسیر داده‌ام
روز کز عشق تو شکوه ز حسن روی یار | همچو عدل خان جم رفت جهان گیر داده‌ام
سعدیان گستر بنوبر چو آنکه شکوه قضا | بنده فال او بوسه نقد تیر داده‌ام

غزالی در دام خویشتن کردم به دستان

چو کردم دید الف رشته الفت برید از من

کذشت از الفتم یار آشنا بودم به خویشتن | گسست از دیده ام وانگه نشستم چه بدارام

بس دست و دامن دادم که از درت | همان از رفته ام چندگاهی کشیده ام

مرو گفتم مرا امید از تو دارم تو بر چه بی | بگفت بهشت تا روز قیامت نالیده ام

بزرگ تو بسته به رو داد پس گفتم مرا گفت

مهوش چون الفت مکن مهجه جان نزدیکم

بزیر زلف این ماه هست یار رو | روی ماه هست ام شکسته با مو

نوی کر صید دل از مژگانش | کمر کرده قصد جان از تیغ ابرو

نخواهد دم زد از سحر آفرینی | به پیش چشم جادوی تو جادو

لب خال تو را دل دیده گفتا | هر جا در شکرستان کرده هندو

نخواهی گر گرفتار کمند دم | به دوش افکنده با هر چه گیسو

بالا بهتر

رفیق یار غم جان گرانست | نگشته گره با او هم ترا زرد

قدم بگذار جز در دیده من | که جای سرو باشد بر لب جو

نخیزد وای جز آن سیمین ز طاوس | نیاید این که از تو آهو

رخم از چشم طوفانی زر زرگر

بود سیلاب خون جاری بهر سو

دار و مژگان دلم خون این ستمگر کرده | قصد این بیمار با شمشیر و خنجر کرده

این لب لب تنگ شکر در رنگ تر آلوده | با تنگ رازی نهان در رنگ شکر کرده

آن بهشتی روی را تاب لب نهاده | خویش را بر باب این باب کوثر کرده

بار سپاهی مملکت کرده زلف تو | از نگاهی ملک دل را مسخر کرده

تا پریشان کرده گیسوی عنبر بیز را | دامن باد صبا را پر ز عنبر کرده

تا از بحر مهی آینه اشک | دامنم چون دامن گرداب پر گوهر کرده

داده دامان وصلش چون شد از زنجیر

بر رنگ سیکمی وادان زار گله

چشم سیهت زاهد را فریبنده / پیوسته باده از دو طرف بکشیده

آهن که لولت نون زمبیل / از چشم تو آهو هشت آهوی رسیده

بچه گچه‌ای باد بهاره مرا لب یار / یار پر زلف تو چین بار کریده

جز چاک گریبان تو در بوسه دیدم / یک چاک گریبان ز دستت بدریده

هرگز نروی از نظرم گفته تو داری / چون مردمک دیده مرا جا بنموده

دلبر دو بزم رفت مرا جام طمع با / دارم سر باز آمدن یار رسیده

زرگر ز ازل در سر بازار محبت

جز جنس غم یار مطاعی نخریده

ای صبا بوی ز چین زلف یارم آورده / آن آرزوی که جانان کشت تا آورده

وعده وصل داده ایکان بی رانعم / جان ز بس را ابد از انتظار آورده

زلف سنبل چشم نرگس نرگس آزاری گلی / یک گلستان گل ز روی چون بهار آورده

سن دلدارها

سنبل و گل سرو که یارا در وز آورده نفع / سنبل مشکین گل سوری بهار آورده

کرده زرگر کنار خویش را رنگ بهشت

آن بهشتی روی را ما در کنار آورده

هر نگه از دست یارم این جفا پیدا کند / میکنی اگر آزرده چو طالع بد کند

نگاه غمزه‌ی گوی نمیکند نگاه من / اگر خواهی چنین گویش نگاه ای جمع کند

ز گریش دیده رنگین مرا ای سیم تن / نرم هم چون من ز گریه دوا آهی دریا کند

زالفت ای آنم تا چه جهت ایم جان / و در دل با چه گفتی شش جوانم شر کند

پریا ایل حلقی پیش ترغیب جان / میخواهی اگر تیر ملامت سپر کند

در تو لا جیب شیر ایل دو زرگر محبت کن / وز عاقبت جنم دو برابر آنم کند

می خواهم تنی اگر را حوالم صیر تنم / شوی آزرده خاطر گر را حوالم خبر کند

زرآه ما تیم و در و شبهای یار از زرگر

کمر رو در چشم زرگر نم هایم در زر کند

شکوه [illegible] آهوی چون تو نخجیر و دلیر — از چه [illegible] ملک و ز چه نخجیر [illegible]

زلف فکنده برخ [illegible] — در پس پرده یار این همه پوشیده‌ای

روی بپوشی از آن [illegible] — جای نظاره چون [illegible]

مردم دیده [illegible] نظام [illegible] — مردم دیده که از چه [illegible] چشم [illegible]

روی زرد [illegible] رخ [illegible] — این [illegible] آفتاب [illegible] رنگ [illegible]

ای رخ یار دلربا رنگ ریاض [illegible] — در لب لعل [illegible] نبات [illegible]

خوش [illegible] جانی [illegible] آرام [illegible]

[illegible] دل [illegible] چگونه [illegible]

چه شود گر بیاری رسم ستم برداری — تا نگویند همه یار ستمگر داری

قتل عام از کنی ای ترک [illegible] — ترک [illegible] دست [illegible] خنجر داری

آب [illegible] خدا [illegible] اگر روی تو [illegible] — از چه در لعل لب چشمه کوثر داری

سخن تلخ بگو [illegible] — زانکه در تنگ شکر قند مکرر داری

[illegible]

[illegible] رخساره [illegible] تو — زانکه در هر نظرم جلوه [illegible] داری

[illegible] غم آن سیمبر [illegible] چرا

[illegible] چشم [illegible] رخساره [illegible]

ای [illegible] درد عشق و زاری ما — که [illegible] بیزاری ما

آخر ای ترک [illegible] چشم مست یار — تیر [illegible] بر سینه [illegible] زخم کاری ما

[illegible] افتاده در [illegible] — آخر ای برگشته طالع [illegible] ما

[illegible] جفا و یار [illegible] وفا — ای ستمگر یار ما [illegible] یاری ما

آخر [illegible]

عشق [illegible] ما

همه [illegible] کمند — عالمی صید [illegible] کمند [illegible]

سرو قدی تو داری رخ چون ماه منیر — ماه رو [illegible] داری قد [illegible] بلند

گر [illegible] سینه [illegible] رخ [illegible] — [illegible] از چشم [illegible]

بسته اندیشه ز چشم تو و غارتگر زیبا | نیست از آتش اندیشه نبودم چه سپندی

نحس شده زبان بت لعل زری | هر که با لعل تو باشد چه نبات و چه قندی

پارسایان ملاحت همه در بند تو اند | شهر [illegible] به سلسله زلف [illegible] کمندی

[illegible] به هزار عشق [illegible] | [illegible] داده [illegible] کمندی

زلف سر زابروی صد جان بفروشد

زر ار قیمت نکوست [illegible] نخبدی

مشکل خرمن تو داد و بر دم عیسی | [illegible] انصاف [illegible] ز دم رسی

هست از آنکه مرا ضعف ز سر [illegible] | قوتم نیست که از سینه بر آرم نفسی

جای [illegible] منتظر محمل یار | آه کز ما بر آن قافله بانگ جرسی

طلب [illegible] ریش بر سر دلم [illegible] | هست امید جام طمع [illegible]

من کشم کاش [illegible] عشق | زانکه در مملکت عشق [illegible] عسسی

دور از کاش رخ ز تو در سینه دلم | طایر [illegible] پر و بال است [illegible] قفسی

[illegible]

زر گر این دانه خال است که در کنج لب است

باشد این [illegible] کنج شکرستان مگسی

گفت تا چند به رنگ شب یلدا داری | گفتمش تا ز دل ما خبر شنیدن داری

زیر زلف ای رخ دلدار گل جلوه گر | در پس پرده سر پرده در پیش داری

گشته [illegible] زیر زلف [illegible] | مگر انگه [illegible] خریدن داری

خوش بکش [illegible] رقیبان پر چین | ای فلک تا سر [illegible] چیدن داری

گفتمش پرده بر افکن [illegible] رویت

گفت [illegible] طاقت [illegible] داری

تو به من [illegible] رخ [illegible] داری | [illegible] تمام [illegible] داری

به بر [illegible] قامت [illegible] قیامت | همه آن بود قیامت که [illegible] قیام داری

تو [illegible] لعل شکر [illegible] شکر | [illegible] از لب کلام داری

ز [illegible] چه [illegible] | [illegible] جام داری

[illegible]

شب در هوسی ابروی هلال به خیال وصل دلبر — تو مگر به سودای چو خیال جام داری

ز نگاه یار از این که کشته برآنم — که ز زیر خنجر هر دم به قتل عالم داری

شد از لب [illegible] جهان [illegible] زر

که ز کار عشق یاری به رنگ و نام داری

دل دیوانه ام بسته ام از زلف چو زنجیر — [illegible] زنجیر [illegible]

چو دیدم چشم شوخ و ابروی [illegible] — کشیده [illegible] قتل عالم [illegible]

جفایش [illegible] به هر کدام [illegible] — [illegible] که دارد در دل [illegible]

[illegible] که در کدام بندی — [illegible] زند بر سینه ام [illegible]

سینه [illegible] زود [illegible] — که [illegible] از زلف گره گیری

[illegible] این [illegible] جان [illegible] — [illegible] جوانی [illegible]

[illegible] دیدم [illegible]

[illegible] صورت که پنداری [illegible] تصویر

هر گاه خواهی آیی [illegible]

پند ناصحان مشنو [illegible]

خوانم ببین ز چشم پری پیکر — [illegible] صبر و [illegible]

نشسته در بر [illegible] ز ابروان خمیده — نکو بر عاشق شیرین نشستی

کشیده می ز [illegible] — به یک پیمانه پیمان را شکستی

به شکرانه [illegible] داری — ز رحم کن به حال زیر دستی

زند مرغ دلم در خم [illegible] — خدنگ [illegible] پنداری [illegible]

خیال از خاطرش رفتی [illegible]

که آنکه نیست معنی [illegible] هستی

مثنوی از اشعار مجمر است که از دیوانش انتخاب شد و نوشته میشود
در ورود سپاه نصرت پناه از رزم روس به دار الخلافه طهران

شه آمد و تکیه زد بر اورنگ — از رزم به بزم کرده آهنگ
چشمش همه سوی گوش جام — گوشش همه سوی نغمه چنگ
هم ساغر دولتش بکف پر — هم شاهد نصرتش بر تنگ
هم جان بهوای لعبتی شوخ — هم دل بخیال شاهدی شنگ
در ساغر بخت حاسدش خون — بر شیشه عمر دشمنش سنگ
جانها ز رهش هزار وادی — دلها ز پیش هزار فرسنگ
از رزم رسید و با ویش صلح — در بزم نشسته با غمش جنگ
ساقی بهزار گونه آیین — مطرب بهزار گونه آهنگ
با باده بلو بکف نهد جام — در پرده بلو بر نهد چنگ
کین بزم شهنشه جهان است — عشرتکده خسرو زمان است

مطرب بنشین و برکش از عود — آن ناله که خصم را ز شه بود
آن ناله که کشور شه از آن یافت — دو نغمه که کنون ز ناله عود
آن ناله که در سینه نشر داشت — شوقیکه کنون ز نغمه رود
ساقی به پیاله ریز خونی — کز دیده دشمنش بپالود
رخ در قدمش بنه اگر چه — نازست ایاز را به محمود
رو خاک درش به دیده درکش — گر رخ نتوان به مقدمش سود
امد شه و در بروی غم بست — زان پس که هزار قلعه بگشود
وقتست که ساقیان درگاه — گویند که باده دانش افزود
وقتست که مطربان خرگاه — گویند به بانگ بربط و رود

کین بزم شهنشه جهانست

و له — عشرتکده خسرو زمانست — ایضا

شاها پس ازین به روزگاری — جز چاکریت نبود کاری

در کار طرب بکوش اکنون　　کاسوده ز فکر کارزاری

مست می نصرتت مبارت　　زین باده چنان فراخماری

بردی چو قرار دشمن اکنون　　با پیر مغان بده قراری

حضرت همه صید شه ببیکن　　در صیدگه طرب شکاری

بگذار ز کف کمند و برگیر　　در کف سر زلف تاتاری

بگشای زه از کمان و بربند　　دل در خم ابروی نگاری

بسمن زره امر آرزو زن　　در حلقه زلف مشکباری

بربند میان بعیش و آگه　　این نغمه شنو ز هر کناری

کین بزم شهنشه جهان است

وله　　عشرتکه خسرو زمان است　　ایضا

شاها فلکت بکام بادا　　عیش و طرب مدام بادا

آن باده که دُرد آن سر عقل　　احباب ترا بکام بادا

آتش زهره

آتش ز همه صاف او شود مرگ　　اعدای ترا بکام بادا

هر مرغ طرب که خوانت از بام　　افشوده ترا مدام بادا

هر طایر غم که مانده در دام　　پریده ترا ز بام بادا

هر نزل که شاه طبع مجمر　　جز مدح تو پخته خام بادا

خاک در مجمران خاصت　　آب رخ خاص و عام بادا

درکاخ فلک ز مطربانت　　این نغمه بصبح و شام بادا　　م

چرخ ار شود مقیم بزمت　　در خاک رهش مقام بالا　　ع

کین بزم شهنشه جهانست

وله ایضا　　عشرتکه خسرو زمانست　　فی الغزل

در دلم ای صبر چه گیری قرار　　خیز ره ما با تو نداریم کار

عشق نباشد بنیاز د خروش　　باده نباشد بهزار د خمار

حیف بود از شکری چون تو زهر　　ظلم بود از رطبی چون تو خار

زهر چو خوردم شکر بهم فرست | خار چو دادی رطبی هم بیار

تا زستمی هست مرو از میان | تا نفسی هست بیا در کنار

داروی دردی تو دا مستمند | مایهٔ عیشی تو دا سوگوار

تا چه کند حسرت دلهای ریش | تا چه کند نالهٔ جانهای زار

چون تو زنی پس بکه گوئیم دست | چون تو کشی پس بکه گوئیم یار

تا نکنی جور نخیزم بعجز | تا نخورد زخم نغنود شکار

تا نرود غیر نیاید سرور | تا نشود باد نخیزد غبار

از پی قتلم ز لبی دشت تنگ | از پی خونم ز لبی دشت خار

رد بمیان خنجر و غافل ز دست | تیغ ملکرا ده حسن برکنار

آه تو مجمر ز جهانی بسوخت

از غزلهای مشهور

ز آتش قهرش بود یک شرار

مجمر است

تو اگر صاحب نوشتی و اگر صاحب نشتر | دیگران راست چو من مجرم با تو زخو نشتر

بچه عضو تو زنم بوسه هزار چکند | ربر سبزه سلطان چه نشنید اردو شر

ازتو

از تو در شکوه و غافل ز دل درویش | طفل نادانم و آگه نه ز رنما دل خویش

زلف بر رویش و سخن بر لب و غافل ز دل آتش | مشک بر سینهٔ مجروح و نمک بر دل ریش

همه در حسرت وصال تو و ما از همه کم | همه حیران جمال تو و ما از همه بیش

نیز بر تیغ و نزالد ز چپال میگذرد | گرگ در گله نزار و خبر از حالت میش

آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فگار | آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش

ربی سر روم اما بهاران است نیه | قد سر میهم اما بهاران نیش

تا چه با درد کشان میرود از آتش می | صوفیان را چه با افلاک برد دود حشیش

رفت مجمر بر سر شاه بگو کردان را | آنچه کردی بمن آید پس از این بر سر پیش

قهرمان فضلعلی شاه که هنگام نبرد

وله ایضا

ذرس در رخ چرخ بهنه تیزینهش در کش

وله رباعی

دارای زمانه خسرو ملک ستان | بر تخت کیان چو تکیه زد گشت عیان

بحر از دل آسمان و چرخ از دل سنگ

عقل از پی آفتاب و روح از ابر گران





